

دانلود رمان در خلوت یک گرگ
دانلود رمان های فاطمه لطفی
رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان اجتماعی

به نام او

رمان در خلوت یک گرگ

به نویسندگی فاطمه لطفی

ژانر عاشقانه ، روانشناسی ، درام ، اجتماعی

آنچه در این رمان خواهید خواند:

آگروفوبیا نوعی بیماری روانی هست که شخصیت های این رمان باهاش سر و کار دارند. طوفان آژند، مردی سرشناس و قدرتمند که مثل همه ی آدمای دنیا یه ضعف داره.

ضعف اون مبتلا بودن به آگروفوبیاست، بیماری که کسی فکرشو نمیکنه طوفان آژند، با این همه دبدبه و کبکبه بهش مبتلا باشه.

طوفان به جای اینکه ب دنبال مقابله و درمان این بیماری باشه خودش رو از همه ی آدمای دنیا جدا میکنه ، طوریکه اسمش به خاطر موفقیت هاش و قدرتش در حیطه ی کاری، زبون زد خاص و عامه ، اما کسی تا به حال حتی یکی تصویر ناواضح ازون ندیده.

پنهان از دیده ها!

شخصیت اون مثل گرگی قدرتمند ولی تنهاست، بدون گله! گرگی که برای خودش خلوتگاهی امن درست کرده و هیچ غریبه ای رو توش راه نمیده.

اما ، امان از غریبه هایی که خیلی زود و ناگهانی برات آشنا تر از هر آشنایی میشن. غریبه ی آشنایی با دو جفت چشم که در عین شباهت رنگهای متفاوتی دارن!

فصل اول

نگاه دلخورم را از در و دیوار سبزرنگ گرفتم و سعی کردم به
هیاهویی که بقیه راه انداخته اند توجه نکنم.

به سختی دلخورم! از خود احمق و نادانم دلخورم که با ندانم کاری
پایم را به اینجا کشانده ام.

خودم هیچ ، حتی مجبور شدم با شرمندگی و تاسف با آقاچانم
تماس بگیرم و بگویم به دنبالم بیاید. او با نگرانی پرسیده بود
کجایم و من از شرم لبهایم را روی هم فشردم و زمزمه کرده
بودم:

_کلاتتری!

همین... و او بی هیچ حرف دیگری گفته بود زود خودش را می
رساند.

آه خدا لعتم کند.

حواسم پرت صدای مژگان شد که میخواست با سلیطه بازی
خودش را تبرئه کند:

_اصلا شما به چه حقی میخوای یه دختر جوون رو شب اینجا نگه
داری؟ مگه دزد گرفتید؟ ی مهمونی ساده که جرم نیست!
سرگرد بود یا سروان نمیدانم، اما همان که با یونیفرم مخصوص
پشت میز نشسته بود ، با اخم های درهم و کنایه گفت:

...یه مهمونی ساده؟ دخترجون تو روت میشه اینو به من بگی! بوی دود و گل و سیگار و هزارتا کوفت و زهرمار غیر مجاز دیگه همه جارو پر کرده بود وقتی جمعتون کردن! همه‌ی اونایی که بی حرف فرستادیم بازداشگاه شیش و هفت می‌زدن بسکه معلوم نبود تو اون خراب شده چی زدن!!! همین که گفتم تا زمانس که تماس نگیری خانوادت بیان مهمون مایی.

راست میگفت ، بچه‌هایی را که مست و پاتیل بودند یا مواد زده در هیپروت ، یکر است فرستاده بودند بازداشتگاه، تکلیفشان جدا بود.

مژگان دستش را با شتاب در هوا تکان داد و با صدای مرتعشی گفت:

... میگم ننه بابام خارجن چطوری بگم بیان آقا؟؟؟

مژگان هم راست میگفت پدر مادرش به یک مسافرت یک ماهه رفته بودند لهستان .

اوهم فرصت را غنیمت شمرد، کل دانشگاهشان را، هرکه را که میشناخت و نمیشناخت دعوت گرفته بود به یک پارتی مجلل. من هم به واسطه‌ی اشوان دعوت شده بودم، دوست پسر مژگان و پسر عمه‌ی عزیز من! مگر دستم به این پسر عمه‌ی عزیز نمی

رسید... پوست تنش را میکنم! با آمدن پلیس ها ، همه‌مان را
پیچانده و فلنگ را بسته بود!

پوفی کشیدم و پا روی پا انداختم که بین هیاهوی جمعیت در اتاق
برای بار هزارم باز شد.

با دیدن آقا جانم سراسیمه بلند شدم و با چشمانی شرمسار، لب
های رنگ پریده ام را روی هم فشردم. آقا جانم نگاه نگرانش را
در اتاق دور داد تا پیدایم کرد و خیره ماند. سرم را پایین
انداختم و لعنت دیگر بر خود و وسوسه های اشوان فرستادم.

از کلاتری که بیرون زدیم، باز هم کلامی حرف نزد. سکوت آقا جان
نشانه‌ی دلخوری اش بود، میدانستم! اما روی دلجویی کردن هم
نداشتم. به دنبالش سوار ماشین شدم و لب هایم را جویدم.
عاقبت ، نزدیک خانه بودیم که با پشیمانی، به سختی صدایم را
آزاد کردم:

_ آقا جون؟

دست چروکیده اش از روی فرمان کنده شد و روی دستم
نشست. لعنت به من!

صدای همیشه مهربانش اینبار کمی آزرده به گوشم رسید:

_ تو دختر عاقلی هستی خزر! اونقدر عاقلی که منو مادر جونت به خودمون اجازه ندادیم یکبار هم برات محدودیتی بزاریم! اونقدر عاقلی که داری راهی میشی تک و تنها و مستقل یه شهر غریب زندگی تو بسازی، قد به قد پیشرفت کنی. واسه همین که انتظار نداشتم یه همچنی شبی پیام و از چنین جایی ببرمت.

مکت کرد و من شرمنده تر در خود فرو رفتم و او ادامه داد:

_ تو تصمیماتت و انتخابات دقت کنم دخترم. همچین مهمونایی، همچین دوست و رفیق هایی، همچین جاهایی در شان شخصیت تو نیست خزر جان.

با صدای ریزی گفتم:

_ ببخشید. به دعوت اشوان نتونستم جواب رد بدم. میشناسیش که تا آدمو راضی نکنه دست برنمیداره. قرار نبود کار به کلاتتری بکشه، متتها نمیدونم اصلا کی پلیس ها یهو ریختن داخل.

سری تکان داد و پرسید:

_ پس خود پدر صلواتیش کجا بود؟ ندیدمش!

لب گزیدم و آرامتر گفتم:

_ فلنگو بست!

سریع نگاهش به سمتم چرخید و من خشم را در چشمان همیشه مهربانش دیدم. بی غیرتی که زیر لب پچ زد را شنیدم و خواستم برای تبرئه‌ی اشوان حرفی بزنم اما دیدم خود نیز کم گناهکار نیستم. پس همان بهتر بیشتر از این حرف نمیزدم.

با رسیدن به خانه نگاهی به ساعت انداختم، ۱۲ شب! مطمئن بودم خانوم جان روسری گل‌دارش را به سر بسته و در حیاط منتظرمان نشسته بود. ماشین را در حیاط که پارک کردیم من توانستم قامت خمیده‌ی خانوم جان را روی پله‌ها ببینم، میشناختمش دیگر! لب‌هایم را روی هم فشردم و پیاده شدم.

خانوم جان نگاهی به سر و رویم کرد و با نگرانی لب زد:

—خوبی قندم؟ خیره این وقت شب زنگ زدی به محمود بیاد دنبالت! پس ماشین خودت چیشده؟

لبخند پریشانی به رویش زدم تا خیالش آسوده شود. دستش را گرفته و فشردم:

—خوبم خانوم جون. بیا داخل میگم برات، چیزی نیست.

خودم را به اتاق رساندم و خسته شروع به کندن لباس‌هایم کردم. مشغول پاک کردن آرایش‌های ماسیده‌ام بودم که خانوم جان داخل شد و در را پشت سرش بست. نگران و دستپاچه روی تخت نشست و منتظر نگاهم کرد. کمی محکم‌تر پد را روی پوستم

کشیدم و درحالی که نگاهم به آئینه بود بار دیگر لب هایم را روی هم مفشار دادم. آرام شروع کردم و پیرزن را بیشتر از این منتظر نگذاشتم:

_ با اشوان رفته بودیم مهمونی دوستش. گفته بود یه مهمونی معمولیه و خودمونی! اما نه معمولی بود نه خودمونی! شانس منه دیگه... پلیسا مثل مور و ملخ ریختن جمعمون کردن بردن کلاتری! خانوم جان سرش را تکان داد و گفت:

_ خیر نبینه این اشوان که همیشه مایه دردسره برات خزر. تک خنده ای کردم و درحالی که موهایم را باز کرده و دستی بینشان کشیدم گفتم:

_ تازه قسمت حرص درارش اینجاست، تا پلیسا اومدن معلوم نیست از کجا پیچوند رفت!

خانوم جان عصبی تر روی پایش کوبید و تشر زد:

_ پسرهی خیر ندیده! صدبار بهت گفتم با طناب پوسیده این مارمولک جایی نرو!

_ چیکارش کنم مادر من؟! خودت که میشناسیش تا به کاری که میخواد مجبورت نکنه دست از سرت برنمیداره!

_اینقدر رو ندی بهش، محلش نزاری حساب کار دستش میاد. تا دم رفتن اینجوری برات دردرس نسازه.

خسته کش و قوسی به بدنم دادم و توضیح دادم:

_ هی میگم اینسری محلش نمیزارم اما نمیشه. دلم نمیاد، دوستش دارم بی همه چیزو! از بچگی رفیق بوده برام!

دستی به زانوی دردناکش کشید و بلند شد:

_رفیق بوده درست. ولی انگار هرچی بزرگتر میشه رسم رفاقت یادش میره.

به سمت در رفت، دیدم که برای بیرون رفتن دست دست کرد و عاقبت پرسید:

_ میگم قندم؟

_جانم؟

_کسی اونجا اذیتت نکرد؟

با گیجی از منظورش سوال کردم:

_نه اذیت چی؟

کلافه نوچی کرد:

_ای بابا یعنی میگم بلا ملا که سرت نیاوردن خدای نکرده؟

با چشمان گرد و متعجب به خنده افتادم و بین خنده هایم خیالش را راحت کردم:

_ نه قربونت برم نه! بلای چی آخه...

انگار که خیالش راحت شده باشد سرش را تکان داد و پیش از بستن در گفت:

_ برو برو بخواب خسته ای فردا هم کلی کار داری.

او رفت و من روی تختم آوار شدم. خمیازه کشان زیر پتو خریدم و به محض چشم بستن خوابم برد.

با گشودن پلکهایم اولین چیزی که دیدم، چمدان های گوشه ای اتاق بود.

با کمرختی حرکتی به گردنم دادم و چشم از ریخت و پاش های دیشب گرفتم. امروز مرخصی ام تمام میشد و دیگر باید می رفتم! از شرکتی که در مشهد مشغول به کار بودم به شعبه ای اصلی در تهران منتقل شده بودم. قرار بود هفته جدید پیش رو ، کارم را در آنجا شروع کنم. در این مهلت یک هفته مرخصی مدام به این فکر میکردم که خانوم جان و آقا جان با وجود نگرانی هایشان همانطور که هیچ وقت مانع تصمیمات من نشدند، مانع نقل مکانم به تهران هم نشدند. و قطعا این برشی از خوشبختی های من بود

که پدر بزرگ و مادر بزرگم با وجود سن و سال زیادشان با افکار های قدیمی و کوتاه بینانه مرا محدود نمیکردند.

کشی و قوسی به تنم دادم و از تخت بلند شدم. امروز انبوهی کار داشتم که تا ساعت پرواز باید تمامشان میکردم. موهای کوتاهم را شانه کشیدم تا از بهم ریختگی درآیند. سپس ترجیح دادم اول ریخت و پاش های دیشب را سرو سامان دهم و بعد بیرون روم. چون میدانستم به محض اینکه به بهانه صبحانه و سرویس بیرون زدم، جمع کردن این بلبشوی دیشب را هی کش خواهم داد تا دقیقه ی نود.

ساعتی بعد همه چیز در اتاق سر جای خودش بود و من صبحانه ای که خانوم جان تدارک دیده بود را با اشتها خوردم.

خدا خیر دهد آقا جان را، صبح زود رفته و ماشینم را از جلوی آپارتمان مژگان آورده بود.

به خودم قول داده بودم این روز آخر را حسابی با آن دو وقت بگذرانم. به خصوص که شب مهمان داشتیم و خانوم جان، عمه ها و عموهایم را با خانواده هایشان برای خداحافظی دعوت گرفته بود. پیرزن فکر می کرد قرار است بروم و دیگر بازنگردم!

در هفته ای که گذشت من بارها به او اطمینان خاطر داده بودم که زود به زود به دیدارشان خواهم آمد و او حسابی روزی بارها توصیه کرده بود که تنها زندگی کردن در شهر درندشتی مثل

تهران خیلی خطر آفرین است و من باید حواسم را جمع کرده و مراقب خودم باشم.

قرار بود تا پیدا کردن خانه‌ی مناسبی برای اجاره، مدتی کوتاه را در خانه‌ی دایی جانم بمانم. تنها کسی که از خانواده‌ی مادری برایم مانده بود! یادآوری این حقیقت که من پدر و مادرم را در یک سانحه‌ی رانندگی، در کودکی از دست داده‌ام بسیار تلخ بود. اما خوب تلخ تر میشد وقتی تنها اقوام مادرت از دار دنیا در یک برادر خلاصه میشد. دایی جانم گویا مادرم را در من جستجو میکرد که آن طور عاشقانه دوستم داشت. چهره‌ی من، چهره‌ی یکدانه خواهر از دست رفته اش را برایش تداعی میکرد.

افکارم را در گوشه‌ای از ذهنم جمع کردم. حالا همانطور که به توصیه‌های آقا جان راجب چگونگی جا و مکان خانه گوش میکردم، مشغول پاک کردن لپه‌های درون سینی گرد و بزرگ برنجی شدم. خانوم جان نیز لابه لای صحبت‌های آقا جان نکته‌ای را اضافه میکرد و من نیز با حوصله گوش میدادم و به خاطر می سپردم.

تا شب مشغول تدارکات شام بودیم و خانوم جان مدام با نگرانی هزار و یک سفارش به من میکرد. نگرانی‌هایش برایم قابل درک بود، سالها زحمتم را به دوش کشیده بود، بی اعتراض! از کودکی علاوه بر کنار آمدن با نبود پسر و عروسش باید نوه‌ی خردسالش

را نیز تر و خشک و تربیت میکرد، انگار که فرزند دیگری بودم،
فرزندی چون زنگوله‌ی پای تابوت.

اولین مهمان‌ها عمه‌نورا و خانواده‌اش بودند، و اشوانی که با
لبخندی خبیث وارد شد. به کنارش خزیدم و بیشگونی از بازوی
لاغرش گرفتم:

_الدنگ حالا دیگه منو قال میزاری؟

بازویش را با دست فشرد و مثل خودم پیچ پیچ وار با خنده گفت: _
جون تو وقت تنگ بود.

لگدی به ساق پایش زدم و با حرص رد شدم.

کم‌کم کل خانواده در خانه‌ی قدیمی و خاطره‌انگیز آقاخان جمع
شدند. عطر خوش طعم قیمه‌ی خانوم جان همه را مست کرده بود
و من با خود فکر میکردم از این به بعد باید طعم غذاهای لذیذ
خانوم جان را در خواب ببینم. طعم بی نظیر غذاهایش به تنم
گوشته شده بود و من اصلاً دختر لاغری نبودم و همه اینها تقصیر
خانوم جان و آن دستپخت بهشتی‌اش بود.

شام به طرز خاطره‌انگیزی خورده شد و من سریع خودم را به
حمام رساندم تا دوش کوتاهی بگیرم. وقت برای کمک کردن
نداشتم و خیالم به حضور دخترها برای کمک به خانوم جان راحت
بود. قرار بود قبل رفتن به فرودگاه به حرم رفته و با امام نیز

خداحافظی میکردم! پس سریع لباسهایم را تن زدم. سه چمدان کوچک و بزرگ کل زندگیم را در خود جا کرده بود. سرم را از اتاق بیرون بردم و بین هیاهو بلند داد زدم: اشوان؟! بیا کمک.

_خانوم ها و آقایان، ضمن عرض خوشامد، لطفا جهت حفظ ایمنی پرواز و توجه به قوانین...

با گذاشتن ایرپاد توی گوش هایم ادامه‌ی جمله‌ی کلیشه‌ای خلبان را نشنیدم. بغضی که یکباره در فرودگاه شکسته بود هنوز در گلویم سفت و سخت پابرجا بود. امان از دلتنگی... اما من کسی نبودم که به خاطر دلتنگی و احساسات، دست از پیشرفت هایم بکشم. سرم را به شیشه‌ی کوچک هواپیما چسباندم و پلک هایم را بستم. شعبه‌ی اصلی شرکت در تهران به دلیل مشکلی که برای یکی از طراح ها پیش آمده بود، درخواست یکی از بهترین طراح های شعب را داده بود و خوشبختانه انگار من بهترین بودم! باید هم بهترین می بودم؛ من با عشق کارهایم را طراحی میکردم. با نگاه به ساعت دوازده شب ترجیح دادم این یکساعت راه تا تهران را کمی بخوابم.

هنوز درعالم خواب و بیداری بودم و خوابم عمیق نشده بود که دستی بازویم را تکان داد. سریع هوشیار شدم و بغل دستیم را نگاه کردم. خانوم جوانی بود که با کلافگی گفت:

_ مهماندار گفت بیدارتون کنم کمربندتون رو ببیندید داریم
فرود میاییم.

لبخند خوابالودی زدم و تشکر کردم. کمر بند را بسته و نگاهی به
پنجره انداختم.

با خستگی و چشمانی خمار از خواب چمدان هایم را به جلو هل
دادم و با چشم دنبال دایی جانم گشتم. در چشم بهم زدن
متوجهی کیارش پسر ارشد دایی جان شدم. اطرافش را کاویدم
ولی تنها بود. چندبار پلک زدم تا چشم هایم کمی از حالت خماری
خواب دربیاید. جلو رفتم و با لبخند سپاسگذاری گفتم:

_سلام، زحمت کشیدی!

نگاه بی تفاوتش را در چهره ام گرداند و جواب سلامم را داد:

_خسته نباشی! بابا اصرار داشت که خودش بیاد پیشوازت، ولی
مامانم به خاطر ضعف دید چشماش توی شب مخالفت کرد و
جلوشو گرفت.

لبخندم را حفظ کردم و هومی گفتم. پسردایی عزیزم همیشه
زیادی مقرراتی، بی تفاوت و سردبود، طوریکه همواره در برخورد
با او کمی معذب میشدم. دست دراز کرد و چرخ چمدان ها را به
سمت خود کشید و گفت:

_ بریم دیگه دیروقته، توام معلومه به یه استراحت حسابی نیاز داری.

لبخندم را پاک نکردم و همانطور که همگام با او قدم های بلندی برمیداشتم گفتم:

_ اما وقت کافی برای استراحت ندارم. فردا روز اول کاریمه.

_خب چرا یکمی زودتر نیومدی؟

بی آنکه توضیح زیادی دهم، خلاصه کردم:

_برنامه هام اینجوری پیش رفت!

با سوار شدن به پژو نوک مدادی کیارش، افسوس خوردم که آقاجان اجازه نداد با ۲۰۶ آلبالویی عزیزم بیایم و حال بدون ماشین حسابی قرار بود لنگ بمانم. اما خب آقاجان گفته بود که فکرش را کرده.

در مسیر هردو سکوت را ترجیح داده بودیم، البته میشد گفت حرف مشترکی هم برای گفتن نداشتیم. من و کیارش اصلا رابطه‌ی صمیمی و نزدیکی نداشتیم.

چشمان خوابالودم و سرخم را با دو انگشت شصت و اشاره فشردم و سعی کردم کمی در سکوت، آرامش ام را به دست آورم. از فردا روزهای بزرگ و فرصتهای بی نظیری را در اختیار داشتم. با توقف ماشین چشم گشودم، کیارش ماشین را در

پارکینگ آپارتمانشان پارک کرد. هر دو پیاده شدیم، دوتا از چمدان ها به وسیلهی او و دیگری توسط من به سمت آسانسور رفتیم.

خداراشکر دایی جان و زندایی به قدر کافی درک و منش بالایی داشتن که بعد از یک آغوش گرم و خوشامد کوتاه من را برای استراحت به اتاق کیارا راهنمایی کردند. آن قدر خسته بودم که بی آنکه لباس هایم را از تن بکنم، پایین تخت کیارا روی تشک خود را ول دادم.

صدای آلارم گوشی خیلی زود هوشیارم کرد، بی مکت پتو را کنار زدم و کش و قوسی به تنم دادم. لبخند بزرگی روی لب هایم نشسته بود و به زندگی جدیدم چشمک می زد. برای امروز حسابی هیجان داشتم.

از جا بلند شدم و بی توجه به لباس های چروکم، اول لحاف تشکم را جمع کردم. کیارا مثل دیشب که آمده بودم خواب بود.

آهسته در را باز کردم و خود را به سرویس بهداشتی رساندم. بعد از نظافت شخصی سعی داشتم آرام به اتاق بازگردم که بین راه کیارش را فنجان به دست روبه رویم دیدم. دستی به موهایم کشیدم و معذب زمزمه کردم:

_سلام، صبح بخیر!

او نیز جوابم را داد و سپس پرسید:

_ به این زودی میری سرکار؟

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عدد شش گفتم:

_ باید ۸ اونجا باشم.

سری تکان داد و من با عجله وارد اتاق شدم. آرایش کمرنگی روی صورتم نشاندم و موهایم را فرق باز کردم. از چمدان یک دست کت و شلوار عسلی و شال سفید بیرون کشیدم و با تی شرت سفیدی تن زدم. همیشه برای محل کارم تیپ های رسمی با کفش های پاشنه بلند که کوتاهی قدم را گم میکرد را ترجیح میدادم. لباسهایم را که تن کردم، دوباره با وسواس آرایشم را چک کردم و رژ لب قهوه ای ام را برای بار چندم روی لبهایم کشیدم. اولین دیدار همیشه ماندگار بود و بیشترین تاثیر را می گذاشت. و من خوب بلد بودم در اولین ها تاثیرگذار باشم!

بار دیگر مدارکم را داخل پوشه‌ی کارم چک کردم تا چیزی کم و کسر نباشد. پیش از اینکه از اتاق خارج شوم گونه کیارا را بوسیدم.

زندایی مهربانانه به آشپزخانه دعوتم کرد و گفت:

_ای جانم دخترم خانوم شده. بیا دختر که بدون صبحانه عمرا راهیت کنم.

پر استرس لبهایم را روی هم فشردم و نگاهی به ساعت انداختم،
خب هنوز وقت بود. کیف و کفش های پاشنه بلندم را روی اپن گذاشتم و کنار سفره نشستم. زندایی تند تند راجب خانوم جان و آقا جان می پرسید و من نیز بین لقمه های کره مر با جوابش را می دادم. با صدای کیارش سرم به سمتش چرخید:

_اگه حاضری بیا سر راه برسونمت.

لقمه‌ی داخل دهنم را محکم قورت دادم و گفتم:

_ زحمتت نمیدم مرسی.

زندایی پشت چشمی نازک کرد و فرز گفت:

_ زحمت چی دختر، سر راه تورم میرسونه، وظیفشه.

وظیفه اش که نبود ، اما سپاسگذار سری تکان دادم و بلند شدم. وسایلم را برداشته و بوسه ای بر گونه‌ی سرخ زندایی نشاندم و پشت کیارش بیرون زدم. هردو مشغول پوشیدن کفش‌هایمان شدیم. وقتی کیارش دوباره صاف ایستاد با دیدن بلندتر شدن قدم، نگاهی به کفش های پاشنه ۷ سانتی ام انداخت و گوشه‌ی لبش به تک خندی کج شد. یکتای شانه ام را بالا دادم:

_قد بلند حس خوبی بهم میده!

دکمه‌ی آسانسور را فشرد و گفت:

– اینطور به نظر نمیاد که خودتو قبول نداشته باشی.

سری تکان دادم و گفتم:

– معلومه که دارم! اما کفش پاشنه دار توی محیط کاری بخشی از استایل ثابت منه. ظاهر قوی‌تری ازم نشون می‌ده.

سوار ماشین که شدیم، قبل از اینکه کمر بندم را ببندم لوکیشن شرکت را برای کیارش فرستادم و او بلافاصله با دیدنش گفت:
– مسیرش چقدر دوره! این منطقه که بیشتر مسکونیه، اداری نیست...

لبهام را روی هم فشردم و گفتم:

– زحمتت دادم راحت دور شد.

سری به تکذیب تکان داد و گفت:

– عیبی نداره

چیزی نگفتم و سکوت کش پیدا کرد و من سعی کردم حرفی بزنم:

– شایعه‌های زیادی راجب رئیس شرکت هست. افراد کمی بودن که اونو شخصا دیدن. ظاهرا زیاد دوست نداره بین عموم شناخته بشه. واسه همین میگن شرکت رو جایی تاسیس کرده که رفت آمد کمتری هم باشه. بعضی هم میگن شاید یه مشکل و نقص

جسمی داره که نمیخاد باعث خراب شدن وجه اش بشه. با اینکه طرف قرارداد هاش و کارمندااش ندیدنش اما حسابی ازش حساب میبرن و به موفقیت هاش توی حیطه کاری و مدیریت اعتماد دارن. همه چیز زیر نظرشه در صورتی که یکبار هم دیده نشده. دنده را جابه جا کرد و گفت:

_کسی که خودشو قایم میکنه، یعنی یه جای کارش میلنگه!
شانه هایم را بالا دادم و گفتم:

_ شرکتش حسابی بزرگه و چتا شعبه داره. یکی از بهترین و مطرح ترین شرکت های طراحی خاورمیانه اس. از شرکت های خارجی هم سفارش میگیره. یه عالمه کنفرانس خبری و جایزه و اوووو، اما هیچ عکسی ازش نیست. همه ی این مراسم هارو معاون شرکتش میره، میگن طرف برادرشه.

_ چپای رئیس مرموز و مشکوکش، شرکت اسم و رسم داری هست انگار. پس این ارتقای شغلی برای تو پیشرفت بزرگی محسوب میشه؟!!

_ واسه همینه از هیجان زیاد در حال انفجارم.

پرصدا خندیدم و نگاهم را از آئینه بغل به خودم دوختم. طی کردن پله های موفقیت بهترین و شیرین ترین مسیر برای من بود. چه کسی از موفقیت بیشتر بدش می آمد؟! هیچ کس...

به جایی که لوکیشن مقصد نشان می‌داد، رسیدیم و من با
قدردانی از کیارش پیاده شدم و با نفس عمیقی خم شده و از
شیشه‌ی باز بار دیگر تشکر کردم و سپس رفتن کیارش را شاهد
شدم. روی پاشنه پا چرخیدم و سرم را تا جایی که انتهای برج
معلوم میشد بالا بردم. زیر لب اسم روی ساختمان را خواندم:

_ شرکت طراحی گرافیک آژند

لبخندی لبریز از هیجان زدم و با طمانینه وارد شدم. به سمت
لابی‌من رفته و گفتم:

_ سلام، شرکت آژند کدوم طبقه است؟

مرد نسبتاً مسن نگاهی به سرتاپایم کرد و بعد از سلام کوتاهی
گفت:

_ کل ساختمانون برا آژند هست خانوم! با کدوم بخش کار دارین؟

خدای من! یکه خوردگی ام را پنهان کردم و گفتم:

_ طراح جدید هستم، تازه منتقل شدم از شعبه‌ی مشهد.

لابی من تلفن را برداشت و گفت:

_ منتظر باشید.

فکر کردم چقدر عظمت شرکت آژند زیاد بود که برجی ده طبقه
به این بزرگی، صرفاً برای شرکت و برند آژند بود و بس!

تماسی گرفت و گفته هایم را تکرار کرد سپس روبه من گفت:

_تشریف ببرید طبقه هشتم.

سری به تشکر تکان دادم و به سمت آسانسور شیشه ای رفتم. دکور دلباز و روشن لابی واقعا محشر بود و حالا یک آسانسور تماما شیشه ای توجه ام را حسابی جلب کرده بود. داخل شدم و عدد ۸ را فشردم. کنار عدد هر طبقه بخش مربوط به آن هم نوشته شده بود .

خدایا به امید تو...

یک شروع بی نظیر را برایم رقم بزن!

وقتی آسانسور به طبقه هشتم رسید از پشت شیشه ای آسانسور خانوم جوانی را روبه روی درب سفیدی دیدم، بالای در بزرگ حک شده بود : طراحان اصلی آژند.

درها باز شد و بیرون رفتم. دختر جوان با خوشرویی خوشامد گفت و خودش را صنعتی منشی این بخش معرفی کرد. لبریز از شور و لبخند به لب داخل شدم. صنعتی فرز پشت میز سفید منشی نشست و گفت:

_ خانوم جهان آرا لطف کنید مدارکتون رو بدید من طبقه بندی کنم، بعد برید پیش جناب آژند معاون شرکت تا توضیحات لازم رو بهتون بگن.

پوشه‌ی بنفش رنگم را به دستش دادم و کنجکاو نگاهم را در اطراف چرخاندم. اتاق بسیار بزرگی بود. دکوری تماما سفید و خاکستری. پنچ درب خاکستری نیز دیده میشد که روی یکی بزرگ نوشته شده بود : معاونت!

صنعتی با دقت کاغذها را پس و پیش کرد و سپس تلفن را برداشت و گفت:

_جناب آژند خسته نباشید. خانوم جهان آرا تشریف آوردن، بفرستمشون داخل؟
کمی مکث کرد و گفت:

_ بله چشم.

به اتاق معاونت اشاره کرد و درحالی که پوشه را به دستم می‌دادگفت:

_ بفرمایید داخل

تقه ای به در زدم و داخل شدم. پسر جوان و بسیار خوش پوشی در صدر اتاق و پشت میز نشسته بود. ازجا برخاست و گفتم:
_سلام خسته نباشید!

با خوشرویی لبخندی به رویم پاشید:

_ سلام خوش اومدین ، بفرمایید.

قدم به قدم و متوازن جلو رفتم و پوشه را روی میز بزرگ اش گذاشتم و خود نیز روی نزدیک ترین مبل نشستم. با لبخند پرونده را جلو کشید و گفت:

_چی میل دارین؟ چای یا قهوه؟

پاروی پا انداختم و گفتم:

_قهوه لطفا

سفارش قهوه داد و با ورق زدن کاغذ ها گفت:

_ خوشحالیم که طراح قابلی مثل شمارو قراره توی شعبه‌ی اصلی آژند داشته باشیم. سفر راحتی داشتید؟

سری تکان دادم و جواب دادم:

_ لطف دارید. بله مسیر کوتاهی بود.

مکثی کردم و ادامه دادم:

_حقیقتش بودن در اینجا برای من افتخار بزرگی به حساب میاد. مردانه خندید :

_امیدوارم همکاری خوبمون رو بهتر ادامه بدیم.

تقه ای به در نواخته شد و آبدارچی فنجان های قهوه را روبه رویمان گذاشت و بیرون رفت.

آقای آژند لبی تر کرد و گفت:

_خب آشوب آژند هستم، معاون مجموعه. البته همیشه گفت طراح هم حساب می‌شم، طرح نمیزنم ولی نظارت میکنم. باید متوجه شده باشید که شرکت ما طبقاتی هست و هر طبقه به یه بخشی اختصاص داده شده. این طبقه مختص طراحای اصلی هست. یعنی چهارتا طراح. طراح قبلی که شما به جاش اومدین بنابر دلایلی عذرشون رو خواستیم. شما به عنوان طراح اصلی، طرح اولیه و پایه رو میزنید، باقی طراح های بخش دیگه تکمیلش میکنن. فایل دیجیتالی برا شما ارسال میشه و بعد تایید شما، میرسه به دست من، اگه همه چیز اوکی بود، میفرستیم برای رئیس مجموعه و مهر تایید میخوره پایین کار و تمام! حجم کاری زیاده و طبقه پایین ۱۵ طراح دیگه مشغول به کار هستن و زیر دست شما حساب میشن. طبقه پایینش بخش سیستم و الکترونیکی هست و پاییتتر حسابداری و دو طبقه آخرپایین، بخش چاپ کاتالوگ ها و کارت ویزیت ها و الی آخر. روال کار بسیار فشرده است و ما هیچ کم کاری رو قبول نمیکنیم!

آخرین جرئهی قهوه ام را نوشیدم و به این فکر کردم فنجان هایشان چقدر خوش دست است. فنجان را روی میز گذاشتم و در جواب توضیحاتش مطمئن پاسخ دادم:

_ ازپسش برمیام جناب آژند. فقط کنجکاو شدم چطور چاپخونه هم توی همین برج هست؟! چون ساختمان های این منطقه مسکونی ان و سرو صدای دستگاہ ها مشکل ایجاد نمیکنه؟
لبخندی زد و دست هایش را درهم پیچاند و گفت:
_دیوارها همه عایق هستن خانوم.

سری تکان دادم:

_ که اینطور. خب من آماده ام تا یه شروع پر قدرت داشته باشم.
باز هم مردانه خندید و من فکر کردم چقدر جذاب میشود موقع خندیدن:

_ معلومه بهتر از اونچه توی رزومه اتون ذکر شده هستین! ما به وجود کارمندایی مثل شما نیاز داریم.

از جا بلند شد و من متوجه شدم این مرد جذاب خیلی هم قد بلند است. ایستادم و همراه او که می‌گفت:

_بفرمایید تا اتاقتون رو نشون بدم!

راهی شدم.

با بیرون رفتنمان منشی به احترام بلند شد و لبخندی به روی من زد. آشوب آژند انتهای راهرو را نشانم داد و گفت:

_ اون اتاق ته راهرو، اتاق آقای مسعود طراح قدیمی و شایسته ماست. بغل دستیش طراح منصوری، کناریش هم طراح خوشنام.

آخرین در باقی مانده را باز کرد و اشاره زد داخل شوم:

_ اینجا هم اتاق شما!

اتاق دلبازی بود و پنجره‌ی نسبتاً بزرگی هم داشت. موازی با پنجره میز کار بزرگی قرار داشت که از همینجا می‌توانستم نور افتاده روی کاغذها و قلم‌ها و سایر لوازم را ببینم، و درست روبه روی این میز کار، در صدر اتاق میز و صندلی دیگری قرار داشت که جز یک سیستم و تقویم و پوشه‌هایی رویهم چیده شده، چیز دیگری رویش نبود و مبلمان خاکستری رنگ جلویش چیده شده بودند. جالب این بود که دکور این اتاق نیز تماماً سفید و خاکستری بود. به نظرم به رنگ‌های گرمی نیاز داشت تا از این حالت بی‌روحو دربیاید. روی پاشنه پا چرخیدم و روبه آشوب‌آژند که دست به سینه در چارچوب در ایستاده بود، لبخندی زدم:

_عالیه! اتاق دلبازی هست.

سری تکان داد و گفت:

_خوبه که راضی هستین. روی میز کارتون سفارش‌هایی که باید تا آخر امروز تموم بشن قراردادده شده. یادتون باشه شما فقط طرح پایه رو میزنید. اتمام جزئیات با طراح‌های بخش پایینه.

کیفم را روی چوب لباسی گوشه‌ی اتاق آویختم و گفتم:

چطور به دستشون برسونم؟

_با منشی هماهنگ کنید. خب روز خوبی داشته باشین.

لبخند سپاسگذاری زدم و پس از اینکه پشت سرش در را بست من نیز خود را به میز تحریر رساندم. برخلاف انتظارم تمامی قلم ها و لوازم جدید و نو بود. لبخند پرذوقی زدم و چرخ زنان خود را به میز اداری آن سمت اتاق رساندم و روی صندلی راحتش جاگیر شدم. نیش گشادم به هیچ وجه بسته نمیشد، حتی مایل بودم با صدای بلند قهقهه بزنم! ۵ پوشه با رنگهای خاکستری روی میز بود. اولی را برداشتم و پیش از باز کردن با خود فکر کردم: آشوب آژند! عجب اسم خاصی.

برای شروع پوشه‌ی اول را باز کردم، طراحی کارت ویزیت برای یک فروشگاه لوازم خانگی. چندین برگه و چندین عکس از فروشگاه در پوشه بود. خب! پوشه را برداشتم و سمت میز طراحی رفتم.

در هفته ای که گذشت روال کار حسابی دستم آمده بود. طرح هارا می‌زدم و دختر زیبایی به نام افسون که از طراحان بخش پایین بود، می‌آمد و آنها را تحویل میگرفت. طرح را که کامل میکرد، می‌سپرد تا در سیستم دیجیتالش کنند و سپس برای من ایمیل میشد. من نیز با سیستم‌های را که نیاز بود اصلاح میکردم یا گاهی که اصلا قابل قبول نبود می‌سپردم از نو کار را تکمیل کنند. در آخر نیز در پایان وقت اداری خودم برای آشوب ایمیل میکردم.

هر روز حجم سفارش‌ها آنقدر زیاد بود که تا آخر تایم کاری زمان می‌بردند. ساعت ۶ عصر به بعد که از شرکت بیرون می‌زدم، دنبال خانه میگشتم. در این منطقه عیان نشین با اینکه خانه زیاد بود، ولی خب بسیار هم گران بود. پس یک منطقه پایتتر که زیاد هم دور نبود را برای جستجو انتخاب کرده بودم. بعد از یک هفته بدو بدو آخر توانستم خانه‌ای نقلی و ترمیز در یک آپارتمان اجاره کنم. آقا جان نیز به همراه خانوم جان به تهران آمد تا موقعیت خانه را بررسی کند. یک روز بیشتر نماندند و موقع رفتن آقا جان کارتی به دستم داد و گفت:

این کارت، پولیه که ما برای جهیزیه ات در نظر گرفته بودیم و الان که معلومه دختر ته‌تغاری ما حالا حالا قصد تاهل نداره، تصمیم گرفتیم بدیم به خودت تا لوازم خوتو تهیه کنی.

با بهت خندیده و گفته بودم:

_ آقاجون! نیازی نیست، من خودم خرد خرد میخرم، یه مقداری هم از پسندازم باقی مونده.

سری تکان داده و گفته بود:

_ این تصمیم من و مادر جوتته! حرفمونو زمین ننداز

دستش را باعشق بوسیده بودم و او ادامه داده بود:

_ ماشینت هم فروختم، یکمم گذاشتنم روش پولشو دادم کیارش برات اینجا یکی دیگه بخره!

متعجب نگاهش کرده و جواب داده بودم:

_ آقاجون؟ خب ماشینمو که میاوردم اینجا بهتر نبود؟

از فکر روزهای گذشته بیرون آمدم و با برداشتن کیف و موبایلم از اتاق خارج شدم. با لبخند کوچک خسته ای از صنعتی خداحافظی کردم و خارج شدم. سعی داشتم امشب یکسری از لوازم ضروری خانه را تهیه کنم تا بیشتر از این مزاحم دایی جانم و خانواده اش نشوم. با اسنپ خودم را به یکی از فروشگاه های لوازم خانگی زنجیره ای که از قبل در نت پیدایش کرده بودم رساندم. یکدست کاناپه‌ی ساده و خردلی برگزیدم و از بین سرویس خواب ها نیز یک سرویس خواب تک نفره سفید و ساده انتخاب کردم. به

سمت مسئول بخش رفتم و انتخاب هایم را نشانش دادم. پس از پرداخت مبلغ و سایر اقدامات، آدرس آپارتمان نقلی جدیدم را دادم و قرار شد فردا ساعت ۷ برایم به آنجا بفرستند.

حال باید مقداری از لوازم آشپزخانه را تهیه میکردم. گاز و یخچال و ماشین لباسشویی را الحساب خریداری کردم و باقی خریدها را برای روز دیگری گذاشتم.

درحالی که جلوی درب خانه‌ی دایی از آژانس پیاده می‌شدم، با تنی خسته ساعت را از نظر گذراندم. ساعت ۱۱ وقت مناسبی برای برگشتن به خانه‌ی ای که میهمانش بودم اصلا مناسب نبود، اما خوب چه میشد کرد؟!

موبه مو خرید هایم را برای زندایی تعریف کردم، تبریک گفت و گله کرد چرا اینقدر عجله دارم برای رفتن از اینجا. من نیز گونه اش را بوسیده و گفتم:

– اینطوری را احترام.

کیارا از پشت محکم بغلم کرده و گفت:

– خزر چون همیشه یکم بیشتر بمونی؟

لبخندی به صورت غمگینش زده و چیزی نگفتم. دختردایی ۱۲ ساله‌ی عزیزم!

تند تند ایمیل ها را برای آشوب فرستادم و پشت بندش با
اتاقش تماس گرفتم و او مثل همیشه با لحن دوستانه ای جواب
داد:

_بله خزر؟

_سلام خسته نباشی

_شماهم خسته نباشی، ایمیل ها همین الان به دستم رسید.

با یک دست کیفم را روی میز جلو کشیدم و گفتم:

_خب پس، همه‌ی طرح های امروز و برات فرستادم، نیم ساعت تا

اتمام تایم کاری مونده ولی خیلی عجله دارم. میتونم برم؟

_البته. خیر باشه؟؟!

لوازمم را با همان یکدست داخل کیف جمع کردم و گفتم:

_چیزی نیست قراره یک سری وسیله به خونه جدیدم بفرستن،

باید اونجا باشم تحویل بگیرم.

_ پس اسباب کشی داری؟ کمکی بود بگو از بچه های شرکت

بفرستم

خنده ای کردم و گفتم:

_برای تمیز کاری و رفت و روب ممنون میشم اگ نیرو بفرستی

_آدرس و بگو پس خانوم طراح

بلندتر خندیدم:

– شوخی کردم، کاری نداری با من؟

– نه، شب خوبی داشته باشی.

تماس را قطع کردم و با عجله خودم را به پایین ساختمان رساندم و با اسنپ راهی شدم. در این مدت زمان کوتاهی که گذشته بود بیشترین برخورد را با آشوب داشتم و او به حدی مرد راحت و خون گرمی بود که صحبت های تعارفی ناخواداگاه کنار رفته بود و به جای لحن رسمی راحت تر صحبت میکردیم.

بارها را که بالا آوردند، زندایی و کیارش و کیارا نیز رسیده بودند تا دست تنها نباشم. زندایی با خود یکدست لحاف و تشک برای روی تخت خابم نیز آورده بود و من بسیار ممنونش بودم. در جابه جایی لوازم کمکم کردند و کسانی که لوازم برقی را آورده بودند خودشان نیز همه را وصل کردند. اتاق خواب و کمد دیواری هایش را تمیز کردیم و وسایل را چیدیم تا شب راحت باشم برای استراحت. از بیرون شام سفارش دادیم. ساعت نزدیک ۱۲ بود و همگی از خستگی هلاک بودیم که، زندایی با هزار نگرانی و توصیه خداحافظی کرد و به خانه شان برگشتند. من اما با وجود خستگی دوباره بلند شدم و تی را برداشتم و کف آشپزخانه و نشیمن را حسابی برق انداختم. زاویه کانپه ها را درست کردم و سپس پوشش پلاستیکی اشان را باز کردم. دستمالی برداشتم و

پنجره ها را پاک کردم. خستگی تمام جانم را گرفته بود و من نفهمیدم کی روی مبل خوابم برد.

با صدای آلارم گوشی به سختی لای پلکهایم را باز کردم. تمام تنم خشک شده بود و هنوز موقعیتم را تجزیه نکرده بودم. در عین حال صدای آلارم روی مغزم خط میکشید. کمی پلکهایم را فشردم و به دنبال موبایلم از جا برخاستم. خانه عزیزم! طعم لذت بخش مستقل بودن، اول صبحی روزم را ساخت! تجربه ای جدید بود و من عاشق تجربه های جدید بودم!

ترجیح دادم سامانی به خانه دهم و کمی دیرتر به شرکت بروم. با این فکر آلارم را خاموش کردم و به سرویس بهداشتی رفتم و دست و رویم را شستم. متاسفانه برای خوردن چیزی نداشتم، دریغ از فنجانی چای داغ! به ناچار با دست از شیرآب ظرفشویی مقداری نوشیدم و پر انرژی با دستمال به جان کابینت های آشپزخانه افتادم. در این بین با شرکت نیز تماس گرفتم و تا ظهر مرخصی رد کردم. تمیز کردن سرویس بهداشتی نیز پایان کار بود. وقتی از تمیز بودن همه جا خیالم راحت شد، نفس خسته ای گرفتم. با قار و قور شکمم یادم آمد که چیزی برای خوردن ندارم. هنوز دوساعتی وقت داشتم. دوش گرفتم، آن هم بدون شامپو و قرتی بازی های دخترانه! حاضر شدم و به نزدیک ترین فروشگاه رفتم و چرخ دستی را از هرچه خوراکی بود پر کردم.

به خانه برگشته و با هول و عجله بعد از خوردن کیکی، همه‌ی خریدها را جای خود گذاشتم. دیگر وقتی نداشتم، سریع ماتتوی ساده و شلوار پارچه‌ای کوتاهم را پوشیدم. فرصتی برای آرایش کردن نبود پس از خیرش گذاشتم. همه‌ی موهایم را با کشی بالای سرم دم اسبی جمع کردم، اسنپ گرفتم و با پوشیدن صندل‌های پاشنه بلندم از خانه خارج شدم.

آسانسور در طبقه‌ی دهم ایستاده بود و وقتی برای منتظر بودن نداشتم. به ناچار در احمقانه‌ترین حالت صندل‌های پاشنه دارم را درآورده و دست گرفته و بدو بدو پله‌ها را پا برهنه بالا رفتم. هشت طبقه کم نبود و حسابی رمق از من گرفته بود اما خب دیر بود!

به طبقه هشتم که رسیدم، دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم نفس از دست رفته‌ام را پس بگیرم که به ناگاه آسانسور باز شد و آشوب درحالی که میگفت:

— دختر چیکار داری میکنی؟

بیرون آمد. نفس بریده نگاهش کردم که همچنان با شگفتی به قیافه‌ی پریشانم نگاه میکرد. دوباره به حرف آمد:

— کل پله‌ها رو یه نفس بالا اومدی، مگه اینجا آسانسور نداره؟؟؟

قد راست کردم و با شرمندگی شالم را ک روی گردن افتاده بود ،
روی موهایم کشیدم و کفش هایم را جلوی پایم گذاشتم و حین
پوشیدنشان آرام گفتم:

_بخشید دیرم شده بود. تتونستم منتظر آسانسور بمونم، تو از
کجا فهمیدی کل پله هارو بالا اومدم؟ تو که الان از آسانسور
بیرون اومدی!

آشوب عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

_خزر به خاطر پنچ دقیقه تاخیر تو رو سلاخی نمیکنیم. منم از تو
دوربینا دیدم اصلا هنگ کردم.

نگاهم را به دنبال دوربین به سقف دادم و او توضیح داد:

_ اتاق ریاست به کل دوربینای شرکت متصله. برای کاری اونجا
بودم. از تعجب این کارت به ضریب هوشی اون مغز هنرمندت
شک کردیم.

از شرم سرخ شدم و او خندید و سرش را تکان داد. لبهایم را
روی هم فشردم و گفتم:

_ اسباب کشی یکم طول کشید، مرخصی ساعتی گرفتم که یکم
کارا رو سروسامون بدم. بعدم تا خودمو برسونم طول کشید. بازم
معذرت. ولی شب یکم بیشتر میمونم طرح هارو تموم کنم.
_از چهره ات هم مشخصه چقدر خسته شدی.

اشاره‌ی مستقیم آشوب به چهره‌ی رنگ پریده و بی آرایش بود.
با نگرانی از بد بودن ظاهرم دستم را روی صورت‌م کشیدم و او با
لحن دوستانه ای گفت:

_ نگران نباش. خانومِ طراح ما در هیچ شرایطی از زیبایی هاش کم
نمیشه!

از شرم لب‌هایم را روی هم فشردم و بعد لب‌خند سپاس‌گذاری زدم
و او ادامه داد:

_ دوست داشتم میتونستم بگم امروز رو کلا نیای ولی متاسفانه
حجم کاری امروز از روزای گذشته بیشتره و...
اجازه ندادم بیشتر ادامه دهد و گفتم:

_ نه نه مشکلی نیست. بیا بریم تو چرا اینجا وایستادیم، منم
امروز یکم بیشتر میمونم تموم میکنم کارا رو.

باهم داخل رفتیم و صنعتی به احترام از پشت میزش بلند شد و
سلام داد. به سمتش رفتم و با لب‌خند کوچکی گفتم:

_ سلام عزیزم، میشه بگی یه لیوان چایی بیارن اتاقم؟
با محبت نگاهم کرد وبعد جواب دادن سلامم پرسید:

_ خوبی خزر جان؟ خسته به نظر میای! اتفاق بدی که نیوفتاده
خدای نکرده؟

با لبخند دستش را فشردم و گفتم:

_ اثاث کشی داشتم، یکم خستم. و به شدت به یه لیوان چای داغ نیاز دارم.

چشمی گفتم و من نیز به اتاقم رفتم. با دیدن تعداد پوشه های روی میز آه از نهادم بلند شد. سفارش های امروز بیشتر از چیزی بود که فکرش را میکردم. سریع کیفم را آویز کردم و با فکر به اینکه به تمرکز و حوصله زیادی نیازی دارم شال و ماتتوام را نیز درآوردم و آویختم. پوشه به دست با یک تاپ مشکی در تنم به سمت میز طراحی رفتم و کفش هایم را نیز از پا کندم و چهار زانو روی صندلی نشستم. خستگی بیش از حد کاری کرده بود که تحمل هیچ چیز اضافه ای بر تنم را نداشتم. صنعتی اجازه ی ورود گرفت و داخل شد، با دیدنم در آن وضیعت با تعجب خندید. لیوان چایی را کنارم گذاشت و بعد بیرون رفت.

سخت مشغول بودم و برای استراحت دادن به گردن دردناکم، سرم را بالا آوردم و به چپ و راست حرکت دادم. چهارمین طرح را هم زده بودم و هنوز هشت تای دیگر باقی بود. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت چهار بعداز ظهر بود و طراح های بخش پایین نیز ساعت ۶ مرخص میشدند و من تا اینجا فقط ۴ طرح پایه زده بودم. مضطرب لبهایم را روی هم فشار دادم و با افسون تماس گرفتم و گفتم به اتاقم بیایید. او نیز با دیدن منی که همیشه مرتب و

آراسته بودم، با آن شکل و شمایل در محیط کاری تعجب کرد. اما با نگاه خسته و جدی ام به خود اجازه نداد تا سوالی کند. توضیحات لازم دادم و طرح های پایه ای که زده بودم را به او سپردم و تاکید کردم تا قبل تایم کاریشان باید طرح های کامل را بدون نقص بر ایمل ایمیل کنند.

دوباره مشغول به کار شدم و ساده ترین طرح ها را سوا کرده و مشغول شدم. در زمان کوتاهتری پنج طرح دیگر را هم طراحی کرده بودم. دوتا از طرح های باقی مانده کاتالوگ و طرحی دیگر یک پوستر تبلیغاتی بود که وقت زیادی میبرد. با این حساب دیگر نمیتوانستم روی طراح های پایین حساب باز کنم، چون تایم کاریشان تمام میشد. بنابراین تا هر وقت که شده باید میماندم و تمام طرح ها را خودم تکمیل میکردم. دوباره مشغول شدم و اینبار به زدن طرح اولیه بسنده نکردم و کل کار را یکجا طراحی کردم. مشغول رنگ آمیزی بودم که تلفن زنگ خورد. از جا بلند شدم و حین قوس دادن به تن خشک شده ام به سمت میز رفتم و جواب دادم:

_ بله؟

_ صدات از خستگی ذره ای انرژی نداره!

دستی به سرم گرفتم و در جواب آشوب گفتم:

_ نمیتونم خستگی رو انکار کنم.

_معذرت میخوام که نمیتونم بگم بیخیالش بشی و بری خونه!
_نیازی به عذرخواهی نیست. میدونم اصلا تایمی برای با تاخیر
تحویل دادن طرح ها نداریم. این وظیفه‌ی منه، و من از عهده اش
برمیام. نگران نباش!

_ممنون. دوست داشتم بمونم و کمکی کنم ولی متاسفانه یه قرار
مهم دارم و باید زودتر خودمو برسونم. بنابراین طرح هارو که
تموم کردی خودت برای رئیس ایمیل کن، طوفان آژند!
چشمی گفتم و تلفن را گذاشتم. طوفان آژند! رئیسی که در این
مدت یکبار هم ندیده بودمش. محیط کاری هم جوری نبود که با
دیگر همکار ها زیاد تعامل داشته باشم و اطلاعاتی به دستم
برسد. بیخیال کنجاوی شدم و به کارم مشغول شدم.

در سکوت مطلقى که حاکم بود طرح پشت طرح می‌زدم. هوا کاملا
تاریک شده بود و جز من دیگر کسی در شرکت نبود. کم کم نیز
صدای اعتراض شکمم برخاسته بود اما حتی مجال سفارش غذا
نداشتم! گردنم را چپ و راست کردم تا کمی از حالت خشکی
درآید که با صدای قدم هایی، ترسیده چشم هایم را به در باز
اتاق دوختم. این وقت شب جز نگهبان دیگر کسی در مجتمع
نمانده بود و حال این صدا قلبم را از هراس به تپش انداخته
بود. وقتی مرد بلندقامتی در چارچوب در قرار گرفت، با ترس از
روی صندلی بلند شدم و پر اخم پرسیدم:

_ شما؟؟ این موقع اینجا چیکار دارین؟

نگاه خونسردش را به صورتم دوخت و آرام جلو آمد. هول شده از میز فاصله گرفتم و عقب رفتم. با گذاشتن چیزی روی میز، نگاه هولم را از صورتش گرفتم و تا جعبه‌ی پیتزایی که روی میز گذاشته بود امتداد دادم. چه خبر بود؟ گیج و متعجب پیش از اینکه چیزی بگویم، یکی از طرح‌هایم را به دست گرفت و حین نگاه کردنش گفت:

_ دیروفته، گفتم شاید گرسنه ات شده باشه. برات غذا سفارش دادم. چقدر دیگه از کارا باقی مونده؟

نمیفهمیدم دقیقاً کیست که برایم غذا سفارش داده؟ و چرا دارد طرح‌های مرا بررسی میکند، مطمئن بودم از طراحان نیست چرا که یکبار هم ندیده بودمش. ترسم را پنهان کردم و با بداخلاقی گفتم:

_ گفتم کی هستید و اینجا چیکار میکنید؟

درحالی که نگاه مستقیمش بین چشم‌هایم در نوسان بود با اندکی مکث گفت:

_ طوفانم! طوفان آژند. رئیس و کارفرمای تو! برای حضور تو مجتمع خودم ازم دلیل میخای؟

شوکه سرتاپایش را در آن پیره‌ن و شلوار خوش دوخت رسمی نگاه کردم و دوباره بهت زده خیره‌ی صورتش شدم. شاید میخواستم راست و دروغ حرفش را بفهمم که اینچنین خیره خیره نگاهش میکردم! لبهایم مدام باز و بسته میشد اما حرفی از آنها خارج نمیشد. دیدم که که گوشه‌ی لبش انحنا گرفت. به چه میخندید؟؟ به حال پریشان و شوکه من؟ طرح‌های تکمیل ام را یک به یک برداشت و گفت:

_ آشوب توضیح داد که بیشتر میمونی اما وقتی دیدم تا این وقت شب هنوز مشغولی و چیزی نخوردی، گفتم برات غذا بگیرم و سری بهت بزنم. چنتا طرح دیگه مونده؟

آب دهانم را قورت دادن و لبهایم را بهم فشردم. رئیس مجموعه؟ طوفان آژند؟ همان کسی که جز یک اسم کسی چیز دیگری از ان نمی‌دانست حالا روی من بود و داشت خیلی عادی یک صحبت کاری را پیش می‌برد؟ خواب زده شده‌ام؟ برایم غذا هم گرفته؟؟؟ وقتی نگاه منتظرش را دیدم افکار بهت زده ام را کنار زدم و بعد از مکث کوتاهی صدایم را پیدا کردم و گفتم:

_ آخریشه، منتها پوستر تبلیغاتی، کار بیشتری داره!

صدایی از مغزم بیرون آمد که چرا توضیح می‌دهی؟ نکند دزد باشد؟ دهانش را بستم، این مجموعه بی‌درو پیکر نبود که دزد به راحتی وارد شود.

به سمت میز آن طرف اتاق رفت و پشت سیستم نشست. در حالی که حواسش به کاغذ های در دستش بود گفت:

پس اول غذا تو بخور بعد ادامه بده. چند ساعته بی وقفه طرح زدی، به تمرکز نیاز داری و با شکم گرسنه ممکن نیست. منم این طراحایی که تموم کردی رو دیجیتالی میکنم.

دستانم را درهم پیچاندم و با یک فشار دیگر به لبهایم گفتم:
_ زحمت نکشید، خودم انجام میدم.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

_ خسته ای، نمیخوام این خستگی تاثیر منفی روی سفاراشای مشتری بزاره. پس کاری که گفتم رو بکن.

چیزی نگفتم و تنها آن لحظه میخواتستم به گوشیه ای بگریزم تا خودم را آرام کنم. شوکه شدم و بودم حتی چیزی بیشتر از یک شوک معمولی! به بهانه‌ی شستن دست‌هایم ، با قدم های بلندی خودم را از آن اتاق و فضای سنگینش راحت ساختم. باورم نمیشد! او رئیس شرکت بود؟ همان که کمتر کسی موفق به دیدارش شده بود؟ حال پشت میز اتاق من نشسته بود و کار من را انجام میداد؟؟؟ برخلاف شایعه ها نه تنها مشکل جسمی نداشت بلکه بسیار ، بسیار عظیم و جثه و قوی به نظر میرسید. خدای من او حتی از آشوب هم جذاب تر بود.

آب خنکی به صورت‌م زدم و در دل نالیدم که اولین ملاقاتم با رئیس خوش پوش و جذابم چقدر اسفناک بوده! بدون ظاهری آراسته و چهره ای خسته و بی‌آرایش، لعنت به من حتی ماتو و روسری هم تن نداشتم. مضطرب راه اتاق را پیش گرفتم. کارکردن یا حتی غذاخوردن در کنار او یقیناً بسیار دشوار بود. باور اینکه برایم غذا آورده بود نیز به خودی خود سخت بود. وای بر من که چه موقعیت مزخرفی بود و چه اولین دیدار مزخرفتری! اولین‌ها همیشه به یاد میمانند.

نفسم را خارج کردم و آرام داخل شدم. سرش گرم سیستم و طرح‌ها بود و توجه ای به من نکرد. به خاطر گرسنگی زیادم، پشت میز نشستیم و با احتیاط شروع به خوردن پیتزا کردم. عجیب مزه داد این پیتزای نصف شبی! زیرچشمی نگاهش کردم، اخم ظریفی از دقت بین ابروهای پهنش نشسته بود و گوشه‌ی چشم‌های عسلی رنگش جمع شده بود. اوه خدایا! حالا که دقت می‌کردم میتوانستم موهای بلندش را که پشت سرش جمع کرده بود ببینم. برای اولین بار فکر کردم موی بلند یک مرد هم میتواند جذاب باشد. اصلاً باید انتظار می‌داشتم که وقتی جذابیت از سرو روی این شرکت چکه می‌کند قطعاً رئیس سوپر جذابی هم دارد. اندکی شباهت بین چهره‌ی او و آشوب حس میشد اما میشد فهمید که طوفان چهره‌ی پخته‌تری دارد. پس این یکی درست بود

که آندو برادر اند. لبهایم را بهم فشردم و نگاه از او گرفتم. مشغول کارم شدم اما نگاه سرکش و کنجکاوم مدام به سمت او که با آن هیبت مردانه پشت سیستم ام نشسته بود، بازیگوشی میکرد بل طبیعی بود! من هیچ وقت گمان نیمکرده که رئیس مرموز و ناشناخته‌ی یک تشکیلات بزرگ در اتاقم، پشت سیستم بنشیند .

پس از تلاش فراوان برای تمرکز کردن، طرح را به پایان رساندم. از جا بلند شدم و کاغذ به دست گفتم:

_ کار این طرح هم تمومه جناب آژند.

دست از کار برداشت و به صندلی تکیه زد و اشاره کرد:
_ بیار ببینم.

یک جوری عادی برخورد میکرد که من بدتر مضطرب می‌شدم و شک میکردم که نکند رئیس نباشد؟ پر استرس به سمت میز قدم برداشتم و لبهایم را بهم فشردم. نگاه او نیز مصرانه به رویم بود. کاغذ را روی میز گذاشتم و او حین برداشتنش گفت:
_ میتونی یه قهوه آماده کنی؟ شیرین. منم کارم تقریبا تمومه فقط میمونه همین طرح آخر.

هول شده گفتم:

_ بله حتما.

به سمت آشپزخانه پاتند کردم و با عجله و هول مشغول جوشاندن آب و تهیه قهوه شدم. خودم هم معمولاً قهوه را شیرین میخوردم. آماده که شد در دو فنجان ریخته و به اتاق برگشتم. فنجانش را روی میز گذاشتم که گفت:

_یه صندلی بردار بیا اینجا.

سینی را روی میز قرار داده و مردد کاری را که گفت انجام دادم، به کنار خودش اشاره زد و من صندلی را همانجا گذاشتم. قهوه اش را از روی میز برداشت و از پشت فنجان لب زد:

_واقعا طراح با استعدادی هستی. همه طرح ها عالی و بی نقص همونطور که آشوب میگفت. بشین کنارم این کار آخر رو بزن رو سیستم ، دوست دارم مهارتت تو این بخش رو هم ببینم.

روی صندلی نشستم و او قهوه اش را نوشید و سیستم را کمی به سمت من متمایل کرد:

_ شروع کن

اما تمام تمرکز من به روی عطر خوشبوی او بود که با هر نفس استشمام میکردم. نه تلخ بود و نه شیرین. نمیتوانستم تشخیص دهم دقیقا چه بویی داشت فقط میدانم میتوانستم رگه هایی از عطر دارچین را لاب لای بوهای دیگر حس کنم. لبه ایم را روی هم

فشردم و دست به کار شدم. در همان حین که سنگینی نگاهش را حس میکردم، صدای بم و آرامش را نیز شنیدم:

سه سال سابقه‌ی کار داری توی شعبه مشهد، مگه خودت چندسالته؟

معذب شانه‌های برهنه ام در آن تاپ بندی را کمی جمع کردم و گفتم:

۲۸ _

همانند خودم کوتاه جواب داد:

_ بهت نمیخوره

خودم را بیشتر جمع کردم و سعی کردم تمرکزم را روی کار بگذارم و به این فکر نکنم که در محیط کاری با یک تاپ دو بنده با فاصبه‌س کمی کنار رئیس شرکت نشسته ام. چندی بعد باز هم صدایش در گوشم پیچید:

_ این همه منقبض کردن خودت از چی میتونه باشه؟ معذب بودن یا ترسیدن؟

بی اراده به سمتش چرخیدم و نگاهم روی صورتش نشست ، میخاستم جواب درخوری بدهم اما توجه ام تماما به چهره اش جلب شده بود. دیدن صورتش از نزدیک لطف دیگری داشت و من میتوانستم با وجود ته ریش های منظمش خال بسیار کوچکی در

کنار چانه اش ببینم . به هیچ وجه نمیتوانستم جلوی نگاه کنجکاو
را بگیرم تا اینطور ضایع در صورتش چرخ نزنند. و باز هم این او
بود که با صدایش و جمله ای که گفت مرا به خود آورد:

_تا به حال چنین چشم هایی رو ندیده بودم! بار اول که متوجه
اشون شدم فکر کردم لنزه، ولی حالا از این فاصله نزدیک
مشخصه که رنگ چشمای خودتن! همینقدر عجیب و خاص! یکی
آبی و یکی سبز...

هول شده لرزی به تنم نشست و نگاه از او گرفتم. پر تشویش
زمزمه کردم:

_ نمیترسم! معذب هم نیستم. چشمام مادرزادی همینجوریه و
فکر هم نمیکنم کسی بخاد لنز با دورنگ متفاوت توی چشماش
بزاره.

قلبم به شدت میکوفت و من از هول و ولا جملات را تند تند پشت
هم میچیدم و دستم را میجناندم تا زودتر کار را تمام کنم.
او نیز دیگر حرفی نزد و من نیز همچنان از بهت حضورش و
حرفهایش لرز خفیفی بر تن داشتم.

بلاخره هرطور که بود کار را تمام کردم و با عجله از روی صندلی
بلند شدم:

_خب تمومه.

نگاه پر رضایتش را از مانیتور گرفت و به من دوخت:

_ خسته نباشی

_ شماهم همینطور، شرمنده به خاطر امشب!

ابروهایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. به سمت ماتو و شالم
رفتم و گفتم:

_ دیروقته منم دیگه برم، بازم شرمنده.

از پشت میز بلند شد و گفت:

_ موردی نیست. ماشین شخصی آوردی؟

شالم را روی موهایم انداختم:

_ نه با اسنپ

کمی پیشانی اش چین خورد و مواخذه گر پرسید:

_ این وقت شب؟

نگاهی به ساعت کردم و آه از نهادم بلند شد. ساعت ۲ شب بود
من تا این ساعت وقت رئیس شرکت را گرفته بودم. آرام و
شرمنده زمزمه کردم:

_ دیگه مجبورم، مشکلی نیست.

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

– می‌گم نگهبان برسوتتت، الان زمان مناسبی برای با اسنپ رفتن نیست.

خواستم اعتراض کنم اما طوری شاکی نگاهم کرد که لب فروبستم. رئیس مرموز شرکت امشب مدان مرا سوپرایز میکرد و من واقعا هنوز اندکی شک داشتم که نکند رئیس نباشد؟ اما مگر می‌شد، این همه تشکیلات، دزدگیر و دوربین و نگهبان...

باهم از واحد خارج و سوار آسانسور شدیم. ازینکه در فضای کوچکتري از اتاق کنار او قرار داشتم تمام تنم مور مور شده بود و سعی میکردم لرز دستانم را کنترل کنم. همه چیزی بی اندازه عجیب بود و این مرا می‌ترساند. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– ممنون از کمکتون و غذا و حالا هم که زحمت رسوندنم.

نگاهش در صورتم چرخورد با مکث روی چشمانم گفت:

زحمتش با نگهبانه نه من!

دکمه‌ی طبقه‌ی همکف و سپس طبقه‌ی ۱۰ را فشرد. نگاهم روی عدد ۱۰ باقی ماند. یعنی خانه اش نیز در همین برج بود؟ آسانسور ایستاد و من بار دیگر با تشکر و شرمندگی شب بخیر کوتاهی گفتم.

تا به خانه برسم مدام اتفاقات امشب را مرور می‌کردم و به نظرم هیچ کدام قابل باور نبود. اصلاً شاید از شدت خستگی توهم زده بودم. نه؟

هنوز در شوک اولیه به سر می‌بردم منتها با دوز کمتری! حتی وقتی در رخت خوابم دراز کشیده بودم و در تاریکی نگاهم خیره‌ی سقف بود، مغزم لحظه‌ای از تکرار امشب دست نمی‌کشید. و حال من با تصویر او در گوشه به گوشه‌ی ذهنم به خواب رفته بودم!

با صدای آلارم گوشه‌ی سریع هوشیار شدم. اتفاقات دیشب همچو فیلمی از جلوی چشمانم گذر کرد و من ناباور همچو دیوانه‌ها خندیدم. از جا بلند شده و روتختی‌ام را مرتب کردم و به انجام کارهای بهداشتی پرداختم. برخلاف دیروز که آنقدر رنگ پریده و بی‌آرایش رفته بودم، امروز حسابی به خودم رسیدم و یکی از بهترین کت شلوارهایم، به رنگ آبی روشن و سفید پوشیدم. شال سفید نیز حسابی به صورتم می‌آمد و من این را میدانستم. به سمت یخچال رفتم و شیر و کیکی بیرون آوردم. کاش امروز هم می‌دیدمش تا مطمئن شوم توهم یا دزد نبوده!

لبخندی به افکارم زدم و موبایلم را برداشتم اما قبل از اینکه خارج شوم، متوجه پیام کیارش شدم. با دیدن پیام جیغی از ذوق کشیدم و پیام را دوباره و دوباره بلند بلند خواندم:

_سلام صبح بخیر، ماشین جدیدت رو دیشب تحویل گرفتم و صبح زود آوردم گذاشتم تو پارکینگ آپارتمان، سوئیچ رو هم به نگهبان ساختمون دادم. متها عصر برای کارهای ثبت سندش باید بری بنگاه.

ذوق زده تشکری برایش فرستادم و با عجله به سمت پارکینگ شتافتم. ذوق شیرینی برای دیدن ماشین جدیدم داشتم و این اتفاق روزم را ساخته بود، آن هم حسابی!

با عجله و هول سوئیچ را از نگهبان گرفتم و به پارکینگ رفتم. دزدگیر را زدم و منتظر چشم گرداندم. با دیدن ۲۰۷ سفید رنگی که چراغهایش چشمک زد، لبخند گشادی زدم و به سمتش رفتم. دستی روی بدنه سفید و براقش کشیدم و ذوق زده خندیدم. با نگاه به ساعت لب گزیدم و سریع سوار شدم و با قربان صدقه حرکت کردم. حال امروزم حسابی خوب بود و هیچ چیز نمیتوانست این خوبی را مختل کند. درمسیر جعبه‌ی شربنی تر نیز خریدم تا این خوشحالی را در شرکت شریک شوم.

با خوشرویی داخل شدم و با صنعتی به گرمی احوالپرسی کردم، درهمین حین آقای منصوری یکی از طراحان از اتاقش خارج شد. طراحی جوان و البته خوش مشرب. بالبخند دندان نمایی رو به من گفت:

_سلام عرض شد خانومِ طراح. شیرینیه تو دستتون؟ به به چه مناسبتی داره حالا؟

تک خنده ای کردم و درحالی که شیرینی را به منشی میسپردم تا رسیدگی کند گفتم:

_سلام، روزتون بخیر. بله بفرمایید دهنتون و شیرین کنید، مناسبتش رو هم فکر کنید همینجوری واسه دلخوشی! ابرو بالا انداخت و گفت:

_ شیرینی امر خیر که نیست؟

و انگشت حلقه دست چپش را در هوا تکان داد. با لبخند سری تکان دادم و تکذیب کردم. با اجازه ای گفتم و وارد اتاقم شدم. هنوز پشت میز ننشسته بودم که پیامی به تلفن همراه آمد. موبایل را از بین خرت و پرت های توی کیف بیرون کشیدم و حین نشستن، پیام شماره ی ناشناس را باز کردم:

_چرخش بچرخه برات!

با تعجب نگاهی به شماره انداختم اما اصلا برایم آشنا نبود. شماره را سیو کردم تا با چک کردن شبکه ی اجتماعی اش ببینم صاحب شماره چه کسی است. بلافاصله وارد واتسپ شدم و مخاطبین را چک کردم. شماره مورد نظر را پیدا کردم و قبل از اینکه عکس

پروفایلش را باز کنم، نامش را دیدم! دهان نیمه باز از بهتم را
بستم و نامش را زمزمه کردم:

_ طوفان!

سریع روی پروفایل زدم عکسی با زمینه سفید که گرگی سفید و
خاکستری از دور دیده میشد. لبهایم را روی هم فشردم و به
عکس خیره ماندم. نامش را دوباره و دوباره زیر لب هجی کردم:

_ طوفان!

اسمش هم همچو خودش بسیار عجیب و خاص بود. پوفی کشیدم
و گوشی را کنار گذاشتم. مشغول کارم شدم اما ذهنم مدام به
سمت اسمی به نام طوفان سرک میکشید و صادقانه باید بگویم
منتظر حضورش یا پیامش بودم. در صورتی که دلیلی برای این
انتظار عجیب پیدا نمیکردم. ناگهان با رسیدن فکری به ذهنم
سریع از پشت میز بلند شدم. آرایشم را در آینه چک کردم و
دست به لباس هایم کشیده و از اتاق بیرون رفتم. روبه منشی
پرسیدم: _ عزیزم چیزی از شیرینی ها موند؟

_ بله خزر جان، گذاشتم تو یخچال، خیلی خوشمزه بودن! البته
جناب آژند گفتن مناسبتش رو ازتون حتما بپرسم.

_ کدوم آژند؟

ابرو بالا انداخت و به اتاق آشوب اشاره زد:

_ معاون

سری تکان دادم و به آبدارخانه رفتم. چندتایی از شیرینی هارا در پیشدستی چیدم و در مقابل نگاه سوالی صنعتی بیرون رفتم و دکمه‌ی آسانسور را فشردم. قطعا این شیرینی بهانه خوبی بود تا فقط کمی کنجکاوی کنم و او را دوباره ببینم. حقیقتش شخصیتش ، ظاهرش، حرف زدنش ، همه چیزش برایم جالب و صدالبته عجیب بود. از اضطراب کارم لبهایم را روی هم فشردم. در آیینهی آسانسور با وسواس ظاهرم را چک کردم و با باز شدن در بیرون رفتم. درب سفیدی که بالایش حک شده بود ریاست روبه رویم بود. نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم. نگاه دختری که پشت میز نشسته بود به سمتم چرخید و بلافاصله اخم هایش را درهم کشید:

_بفرمایید؟

دکور این واحد تماما خاکستری بود، از دیوارها و مبلمان و میز منشی گرفته تا جزئیات. به جز درب سفیدی که باز هم کلمه‌ی ریاست بالایش خودنمایی میکرد. نگاهم را جمع و جور کردم و روبه منشی سانتال منتال روبه رویم گفتم :

_ جهان آرا هستم ، طراح بخش پایین. با جناب آژند کار دارم.

با اخم غلیظی به در خروج اشاره کرد و گفت:

_ آقای رئیس ملاقاتی رو نمیپذیرن، لطفا برگردید سرکارتون!
لب به توضیح و اعتراض گشودم که پیش از من تلفن روی میز
زنگ خورد و منشی با صدای نازکی جواب داد :
_جانم؟

ثانیه ای بعد با بهت مشهودی در چهره و صدایش گفت:
_ بله؟؟ متوجه شدم چشم.
نگاه شاکی اش را به من داد و با بی میلی گفت:
_بفرمایید داخل.

با بهت فکر کردم که این جناب رئیس همه چیز را در آن واحد
میدید و از همه جا خبر داشت؟ لبخند بزرگ و پیروزی به منشی
زدم و با قدم های موزون سمت در رفتم و بعد از تقه ای داخل
شدم. قلبم ریتم تندی گرفته بود اما لبخندم را حفظ کردم و روبه
او که پشت میز بزرگ سفیدش نشسته بود و با تفریح نگاهم
میکرد گفتم:

_ سلام، خسته نباشید.

دیدنش آنطور زنده و شفاف پشت میز ریاست نشان می داد که نه
توهم بوده نه دروغ! وقتی دیدم همچنان منتظر و تفریح کنان ،

دستانش را روی سینه چلپیا کرده و نگاهم میکند، هول شده
حلوتر رفتم و گفتم:

با خودم گفتن از شیرینی ماشین جدیدم شما هم بی نصیب
نمونید. مخصوصا که شما تنها کسی بودید که مناسبت این
شیرینی رو فهمید.

البته که برایم سوال بود که از کجا فهمیده و امیدوار بودم خودش
توضیح دهد اما گوشه لبش کج شد و تنها گفت:
باید خوشمزه باشه!

شیرینی را روی میزش گذاشتم و عطر دلچسبش لبخندم را پررنگ
کرد. با کنجکاوی دکور تماما سفید اتاقش را از نظر گذراندم و بی
آنکه کنترل بر زبانم داشته باشم برای مطمئن شدن از حدسیاتم
گفتم:

ظاهرا شما همه جای شرکت دوربین دارین که همیشه از همه
چی باخبرین!

خنده‌ی کوچکی کردم و هول شده ادامه دادم:

یکم عجیبه، البته ببخشیدا محض کنجکاوی گفتم.

خودش را جلو کشید و دکمه‌ی کنترل را فشرد و در همان حال
گفت:

_میبینم که دیگه زبونت باز شده، پس دیشب هنوز یخت آب
نشده بوده!

لب باز کردم تا سریع گندم را جمع و جور کنم که به پشت سرم
اشاره زد و گفت:

_ ببین!

برگشتنم همانا و دیدن دیوار بزرگ روبه رو و تصویر رویش
همان! بهت زده نگاهم را روی تصویر ها چرخاندم. تمام بخش
های شرکت همگی به وسیله پروژکتور ، روی دیوار مقابل دیده
میشد. خدای من ، اتاق من هم؟؟؟ اتاق من هم دوربین داشت و
من تمام این مدت زیر نگاه دقیق اش بوده ام. به سمتش برگشتم
و گفتم:

_وای اتاق من هم دوربین داره!؟

اینبار تنها گوشه‌ی لبش کج نشد و بلکه او واقعا خندید، خنده ای
کوتاه و مردانه! با تفریح نگاهش را در صورتم بهت زده ام چرخاند
و گفت:

_حالت مبهوت صورتت واقعا موجبات خندم رو فراهم کرد! معلومه
که داره، همه جای شرکت زیر نظر منه! من هیچ کدوم از
کارمندانمو به حال خودشون نمیزارم.

لبه‌ایم را روی هم فشرده و نگاهم باز بی اراده روی تصویر اتاق خالی ام نشست. چقدر این مرد و کارهایش عجیب و خاص بود. دستی به شالم کشیدم و با لبخند هول شده ای گفتم:
_ بله درسته.

به مبلمان سفید رنگ مقابل اشاره کرد و گفت:

_خب، دوست داری بشینی این شربنی هاتو با قهوه بخوریم؟
او از من دعوت به نشستن و شیرنی خوردن و قهوه نوشیدن میکرد و من کم مانده بود از هیجان این پینشهاد غش کنم. اما ماندن بیشترم مساوی بود با سوتی دادن های بیشتر پس سریع کنجاوی و هیجان همنشینی با این مردموز را کنار زدم و با هول جواب دادم:

_اوووم ... نه نه من دیگه بهتره برم به ادامه‌ی کارم برسم. با اجازتون.

با قدم های بلند بیرون رفتم و نفسم را آزاد کردم. منشی خصمانه و شاکی نگاهم میکرد و من فکر کردم این همه آرایش روی صورتش به چه لازم؟ وقتی این طبقه رفت و آمد زیادی نداشت. بی اهمیت و بدون زدن لبخندی از کنارش گذشتم و خارج شدم.

خودم را با کار سرگرم کرده بودم اما نگاهم بی اختیار و نامحسوس، دورتا دور اتاق را از نظر می‌گذراند تا دوربین موجود را بیابد و هر بار ناکام می‌ماند. به هر مصیبتی بود ساعت کاری را به پایان رساندم و با کیارش تماس گرفتم:

_الو سلام!

_سلام خوبی؟

_مرسی ، خسته نباشی! وای واقعا ممنونم کیارش.

_خواهش میکنم، تایم کاریت تموم شد؟

_آره زنگ زدم آدرس بنگاه و ازت بگیرم.

_حله پس من برات اس میکنم، منتها خودم کار دارم، تنها باید بری ردیفش کنی.

_باشه بازم دستت درد نکنه، زحمتت شد.

_نیازی به تشکر نیست، کاری نداری؟

_نه خداحافظ

پاهایم را روی کانپه دراز کردم و گفتم:

_ خانوم جون، الهی قربونت برم، تو نمیخواد غصه‌ی خورد و خوراک منو بخوری، باور کن هرچی که بشه از شکمم نمیزنم.

این را در حالی میگفتم که صبحانه هایم شده بود شیر وکیک و
شام هایوم هرچه گیر آمد.

پس خیالم راحت باشه قندم؟

بله بله خیالتون راحت، کاری نداری مادر جون باید قطع کنم،
پشت خطی دارم.

نه خدابه همراهت

خداحافظی گفتم و تماس سارا را وصل کردم:

سلام سلام.

دوساعته با کی فک میزنی دختر؟

گازی به سیب دستم زدم و گفتم:

با مادر جون. یه ساعت پیش زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

داشتیم شام میخوردیم، گوشیم تو اتاق بود. کاری داشتی؟

مژدگونی میخوام.

بیخود کردی، بگو چی میگفتی حوصله ناز کردناتو ندارم.

زانوهای برهنه ام را توی شکمم جمع کردم و با هیجان گفتم:

کیارش ماشین جدیدمو گرفته. یه ۲۰۷ مامان!!!

با خوشحالی جواب داد:

_عه مبارک‌هه! کی؟

_امروز صبح داده دستم. عصرم بعد شرکت رفتم سندشو زدم.

_ به سلامتی. عکسشو برام بفرست. چه رنگیه؟

_سفید، صفر کارخونه! الان پارکینگه، صبح سرکار رفتنی عکس
میندازم میفرستم.

_شیرینیش پس محفوظه ها فراموش نکنی.

_اونم چشم.

_بیبلا! دیگه چخبر؟

ناگهان به یاد طوفان افتادم و با هیجان گفتم: وای راستی! یه
چیزی بگم باورت نمیشه!

_چی شده؟؟

_بالاخره طوفان آژند و دیدم! رئیس مرموز برند آژند با همون
دوتا پای خودش اومد تو اتاقم و نشست پشت میزم مشغول طرح
زدن شد، تازه‌هه غذاهم برام آورده بود.

بعد از کمی مکث صدای خندانش را شنیدم: قابل انتظار بود وقتی
داری زیر گوشش کار میکنی، احتمالش باشه بینیش.

ریز به ریز ماجرا را با جزئیات برایش تعریف کردم. او هم تعجب
کرده بود هم به عادت همیشه سوژه ای پیدا کرده بود برای

شوخی کردن و سربه سرم گذاشتن. به شدت هم اصرار داشت هرطوری شده پنهانی عکسی از طوفان بگیرم و برایش ارسال کنم اما خب اینکار ریسک بسیار بزرگی بود و قطعاً من جرئتش را نداشتم. تازه به نظرش طوفان از آن مرد های بود که می‌توان انواع و اقسام تتو های عجیب غریب روی تنش کشف کرد.

موبایل را روی میز انداختم و به آشپزخانه رفتم. سارا دوست صمیمی و قدیمی من بود. از آن دوست ها که هرچه کهنه تر میشود زمان دوستیتان، عزیزتر و نزدیکتر میشوند. تقریباً هر روز باهم در تماس بودیم. قهوه ای برای خود ریختم و موبایلم را از روی میز چنگ زدم و به اتاق خواب رفتم. با همان شورت و تیشرت گشادم زیر پتو خزیدم و اینترنت موبایلم را روشن کردم. کمی در اینستگرامم چرخ زدم که پیامی در واتسپ برایم آمد، اعلان بالای صفحه ضربان قلبم را به سرعت بالا برد و از استرس دستهایم یخ کرد. نام لاتینی که سیو کرده بودم برایم دهن کجی میکرد: Mr,wolf

پیام طوفان یا همان آقای گرگی که با توجه به پروفایلش به او تشبیه کرده بودم، را باز کردم. فایلی برایم ارسال کرده بود. گمان کردم شاید فایلی از طرح های شرکت باشد. انگشتم را روی فلش فشردم و فایل کمی بعد دانلود شد و آن را باز کردم. آنچه مقابل چشم هایم بود را باور نداشتم. خدای من! قادر به درک

آنچه میدیدم نبودم. طوفان آژند هر بار مرا بیشتر از بار قبل متعجب و مبهوت می نمود. احساسات گنگ و گوناگونم مدام سرک میکشیدند و من خیره به عکس نقاشی بودم که او برایم فرستاده بود. یک طراحی با خودکار، طرحی که طرح چشمان من بود! آن قدر ظریف کار شده بود که انگار روی چشم هایم کاربن گذاشته و کشیده بود. مردمک یکی از چشم ها سبز و دیگری آبی. به حدی جزییات رگه های چشم هایم دقیق کشیده شده بود که شک نداشتم با چشم های خودم مو نمیزند. پر شتاب از تخت بلند شدم و بعد از روشن کردن چراغ خودم را به آئینه رساندم. خیره به چشم هایم درون آئینه، مدام میگفتم چطور میتوانست چشم هایم را اینقدر دقیق به خاطر بسپارد و دقیق تر روی کاغذ نقش کند؟! آن هم نه با هزار و یک قلم و مداد رنگی، فقط با سه رنگ، آبی و سبز و مشکی، خودکار.

شگفت انگیز بود! لبهایم را روی هم فشردم و به عکس خیره شدم. حس خیلی عجیبی بر من غالب بود و نمیدانستم حال باید چه ریکشنی نشان دهم؟ پیام تشکر، تحسین یا تعجب؟ دوباره روی تخت ولو شدم و نرم نرمک لبخندی روی لبهایم نشست. طی یک تصمیم آنی به جای اینکه برایش جوابی بنویسم، عکس نقاشی را برای پروفایل واتسپم تنظیم کردم و گوشی را قفل کرده و کنار گذاشتم. همه چیز به شدت پیچیده و سریع جلو میرفت و من نمیتوانستم چیزی از اتفاقاتی که پیش می آمد درک

کنم. درحالی که یک تیتتر بزرگ به نام طوفان در ذهنم حک شده بود به خواب رفتم.

به خاطر نوری که مستقیم از پنجره به چشمانم میتابید، با رخوت پلکهایم را باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. آخر هفته بود و شرکت تعطیل و من بعد از مدتها راحت تا لنگ ظهر خوابیده بودم. عقربه‌ی ساعت عدد ۱۲ ظهر را نشان می‌داد و من خرسند و البته کرخت از این همه خوابیدن، از جا بلند شدم. ابتدا چشم غره ای به پنجره‌ی بدون پرده‌ی اتاقم رفتم و سپس خود را به سرویس رساندم. امروز حتمی باید به خرید می‌رفتم و سبزه‌های ملزومات و کم و کسری‌های خانه را تهیه می‌کردم. صورتم را با حوله خشک کردم و به سمت موبایلم رفتم. اما با دیدن اینکه خاموش شده و شارژ ندارد نفسم را بیرون داده و به دنبال شارژرم گشتم. اما هر جا را نگاه می‌کردم، خبری نبود! به ناگاه ضربه ای به پیشانی ام کوفتم. لعنت به حواس بی‌حواسم. احتمال زیاد کابل شارژ را در شرکت جا گذاشته بودم. با افسوس سری تکان دادم و به آشپزخانه رفتم. تصمیم گرفتم بعد از خوردن یک نیمرو به عنوان صبحانه و ناهار به شرکت بروم و بعد از برداشتن کابل شارژ به انجام خریدهایم بپردازم. مشغول درست کردن نیمرو شدم و کمی بعد با اشتهایی زیاد ته‌تابه را درآورده بودم.

ریخت و پاش هایم را جمع کردم و به اتاق رفتم تا آماده شوم. در این بین ذهنم گریزی هم به طوفان و نقاشی دیشب میزد. مدام در ذهنم چرخ میخورد که آیا امروز پیش می‌آید او را در آنجا ببینم؟ بلاخره خانه اش در همان برج بود.

اینبار به جای تیپ رسمی، شلوار پسته ای کوتاه و به همراه تیشرت و شومیز دکمه دار کوتاهی تن کردم. آستین های شومیز سفیدم را تا آرنج تا زدم تا راحت باشم. آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و بعد از سرزدن شال سبزی بیرون رفتم. در کنار اینکه شیفته‌ی کفش پاشنه بلند بود، به شدت کفش های اسپورت مینمال را نیز میپسندیدم اما خب مثل حالا بستن بندهایش بر ایمن دشوارترین کار ممکن بود.

با آهنگ بیس داری سرم را هماهنگ با ریتم تکان میدادم و بدون عجله رانندگی میکردم. زیر لب با موزیک زمزمه کرده و حال حسابی کوک بود! البته ناگفته نماند که گوشه ای از ذهنم ذوق داشت که هرچه زودتر به شرکت رسیده و ببیند که آیا طوفان را ملاقات خواهد کرد یا خیر! اما بیتوجه به بازیگوشی های ذهنم مسیر را در آرامش طی کردم. ماشین را جلوی در شرکت پارک کردم و با برداشتن کیف و گوشه ام پیاده شدم. درب شرکت بسته بود و من زنگ طبقه‌ی همکف یا لابی را فشردم. در با صدای تیکی باز شد و داخل شدم. نگهبان در لابی پیش آمد و سلام داد.

چهره اش بسیار مستأصل بود و رنگ پریده به نظر میرسید. پیش از اینکه بخواهم حرفی بزنم با عجله گفت:

_ مشکلی هست خانوم؟ اینجا چیکار میکنید روز جمعه ای؟!

ابرو بالا انداختم و در جواب لحن مرتعشش گفتم:

_ کابل شارژم و تو اتاقم جا گذاشتم، لازمش دارم.

سری تکان داد و مظرب گفت:

_ زودتر بردارید و برگردید لطفا.

متعجب سری تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم. این نگهبان امروز یک مرگش شده بود.

شک نداشتم اتفاقی افتاده که او اینطور پریشان است. کابل شارژم را از کشوی میز کارم پیدا کرده و درون کیفم انداختم و از واحد بیرون آمدم. نگاهی کوتاه به پله هایی که به طبقه بالا میرفت انداختم و نفس عمیقی کشیدم. سوار آسانسور شدم و بی دلیل واتسپ را باز کرده و روی عکس پروفایلم زدم و به تصویر نقاشی شده چشم‌هایم خیره ماندم!

دروغ چرا این کار طوفان آژند عجیب به مزاقم خوش آمد بود. هنوز کامل به طبقه‌ی همکف نرسیده بودم که از پشت شیشه‌های آسانسور نگهبان را دیدم که در لابی راه میرفت و در حین صحبت

با تلفن مدام دست هایش را حرکت میداد. درهای آسانسور باز شد و من توانستم صدایش را بشنوم:

_ آقا دستم به دامت ببین زودتر خودتو برسونی بلکه، صدای شکستن و تق و توق تا همین نیم ساعت پیش شنیده میشد. هرچی هم در زدم و تماس گرفتم باز نکرد و جواب نداد. میترسم یه بلایی سرخودشون آورده باشن.

حجوم ، حجم بزرگی از گرما را حس کردم و با نگرانی دقیقتر روی مکالمه‌ی نگهبان تمرکز کردم. نکند راحب طوفان حرف میزد؟
_ آقا من کلید یدک دارم ولی خودتون که میدونید جرئت نیمکنم باز بدون اجازه برم تو، سری پیش طوفان خان کم مونده بود از کار بیکارم کنه!

مکتی کرد و با هول و ولا گفت:

_ ای بابا دیره آقا دیره. ولی خب چاره چیه! چشم خداحافظ.
با قدم های بلند خودم را به نگهبان رساندم و با اخم گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟

سری تکان داد و شاکی گفت:

_ ای بابا خانوم تو که وایستادی سیر تاپیازو شنیدی دیگه واسه چی میپرسی؟!

مظرب لبه‌ایم را روی هم فشردم:

_ نکنه چیزیشون شده؟ چرا وقتی کلید دارید در و باز نمی‌کنید؟؟
با بدخلقی گفت:

_ یه بار که اینکارو کردم کم مونده بود از نون خوردم بیوفتم
خانوم! شما طوفان خان و نمیشناسی وقت عصبانیت هیچ کسو
نمیشناسه و هرکی نزدیکش بشه رو می‌دره! صبر میکنم
برادرشون بیاد.

سراسیمه میپرسم:

_ آشوب؟ کی میرسه؟

_ تهران نیست، طول میکشه اومدنش از شانس.

پایم را تند تند از قسمت پنجه روی زمین کوبیدم و با ترس و
شک گفتم:

_ اگه شما میترسی ، کلیدو بده من یه نگاهی بندازم، شاید بنده
خدا یه بلایی سرش اومده!

_ نه خانوم! برو دردر بیشتر درست نکن. طوفان خان شوخی
نداره با هیچ کدوممون.

با اخم صدایم را بالا بردم و روبه او توپیدم:

_اگه يه چيزيش شده باشه مسئوليتش رو تو قبول ميکني؟؟؟
پس اون کليد يديک به چه دردي ميخوره؟؟؟ کليدو بده هرچي شد
پاي خودم، نميشه که ولش کرد به امون خدا.

با بي ميلي به سمت ميز نگهباني رفت و چند دقيقه بعد با کليدي
برگشت و آن را به دستم داد. کليد را در مشتم فشردم و به
سمت آسانسور رفتم. اضطراب و تشويش عظيمي در دلم پيچ
ميخورد. دروغ چرا من هم ميترسيدم. خشمش را ندیده بودم اما
از آن هيبت بزرگ و عظيم و جثه در حالي که ميدانستم خشمگين
است ميترسيدم. وقتي آسانسور در طبقه‌ي دهم ايستاد، آب
دهانم را پر صدا قورت دادم و روبه‌روي تنها درب موجود در آن
طبقه ايستادم. با اضطراب تقه‌ي محکمي به در زدم و منتظر شدم.
اينکار را دو سه بار پشت سرهم تکرار کردم اما کسي جواب نداد،
صدايي نيز از داخل شنیده نميشد. با دستي که مي‌لرزيد کليد را
پيش بردم و در قفل چرخاندم. در با صدای تيکی باز شد و من با
تشويش پا به خانه‌ي او گذاشتم! و باز هم دکور سفيد و
خاکستري!

خلوت!

نفس عميقي کشيدم و جلو رفتم. سکوت و رنگ‌هاي سرد فضا
ترس و دلهره را به جانم القا ميکرد و من مردد قدمي به جلو
برداشتم. خانه‌ي اي بهم ريخته که درجاي جاي آن ميشد تکه‌هاي

شکسته‌ی شیشه و چیزهای دیگر را دید. نفس کشیدنم تند شده بود و کف دستانم عرق کرده بود. با چشم به دنبال ردی از او می‌گشتم که با دیدن چند قطره خون روی سرامیک‌ها با ترس و بی‌اراده صدا زدم:

_آقای آژند؟ آقای رئیس؟

به ناگاه صدای باز شدن دری، در سکوت وهم‌انگیز خانه پیچید و هیکل درشت طوفان با سینه‌ی برهنه در معرض دیدم قرار گرفت. دست به کمر با نگاهی از عصبانیت به من خیره شد. با ترس قدمی به عقب برداشتم و به آن حجم بزرگ مردانه‌ی روبه‌رویم خیره شدم. عضله‌های سخت سینه و بازوهایش بی‌هیچ پوششی در دیدم قرار داشت و یادم باشد به سارا بگویم هیچ خالکوبی نداشت...

تنها یک شلوار راحتی به تن داشت. موهایش پریشان روی شانه‌هایش ریخته بود و من با وجود اینکه نمی‌دانستم اینجا چکار می‌کنم و اصلاً چرا همچین اشتباهی را مرتکب شده و دخالت کرده‌ام، لب‌هایم را روی هم فشار دادم و درحالی که از ترس به لکنت افتاده بودم گفتم:

_عه.. من... یعنی شارژرم جامونده بود... اینجا نه‌ها پایین اتاقم... چیزه اومدم اونو بردارم... شنیدم نگهبان می‌گه... می‌گه صدای شکستن و چیز از اینجا اومده... هرچی در زده جواب

ندادین... چیزه نگران شدم ... یعنی گفتم شاید بلایی سرتون اومده... در زدم هرچی جواب ندادین... دیگه چیزه ، جسارت کردم... جسارت کردم کلیدی که نگهبان داده بود.. اوووم شما چیزین؟؟ یعنی خوبین؟؟؟

لرزش صدایم کاملا محسوس بود و بی شک او نیز متوجه شده بود. نگاه خیره و خشمگین اش بیشتر هولم کرده بود. صورتش آنقدر سخت و ترسناک شده بود که چیزی نمانده بود مثل بچه ها خودم را خیس کنم. رگ سبز گردنش نیز حسابی متورم شده بود و سینه عضلانی اش تند تر از حد معمول بالا پایین میشد. و همه‌ی اینها گویی به من هشدار میداد: دور شو اون بیش از حد عصبانیه!

قدمی که به سمتم برداشت ناخوداگاه جیغ خفه ای کشیدم و هرچه در دست داشتم با جهش ام به عقب، از دستم افتاد. حجوم یکباره‌ی اشک به چشمانم را حس کردم و او بالاخره نگاه گرفت و با نفس عمیقی به سمت مبل خاکستری رفت و رویش نشست. سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. بی هیچ حرفی! نفس های عمیق کشیدم تا به خود مسلط شوم و بعد از چندی تازه نگاهم به دست خونینش افتاد. لبهایم را روی هم فشار دادم. من برای کمک اینجا بودم! این مرد حالش بد خراب بود و من باید بر ترسم غلبه میکردم. او به کمک من نیاز داشت

این را در آن لحظه خوب میدانستم. آرام آرام به سمتش رفتم و دقیقتر به دستش خیره شدم که مشخص بود همچنان خونریزی دارد. آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

_دستتون خونریزی داره. اجازه میدین یه نگاهی بندازم؟

چشمان به خون نشسته اش به آنی باز شد و من سعی کردم خودم را نبازم. دستم را پیش بردم و مچش را آرام و با احتیاط گرفتم. دستش را محکم مشت کرده بود و از لای انگشتانش خون میچکید. با نگاهم از او خواستم تا مچش را باز کند. کمی خیره نگاهم کرد و بعد بی آنکه نوسان نگاهش بین چشم هایم را قطع کند مشتش را باز کرد. با مکت نگاهم را به کف دستش دوختم. چندجایی از پوست کف دستش بریده شده بود اما به نظر نمی آمد که عمیق باشد. حالا که آرامتر شده بودم و شجاعتم را دوباره به دست آورده بودم با لحن محتاط و مسلطی پرسیدم:

_وسایل پانسمان و کمک های اولیه تو خونه دارین؟

با چشمان بسته سری تکان داد و با صدای بم و گرفته اش لب زد: کابینت بالای سینک...

نفس حبس شده ام را بیرون دادم خداراشکر که قصد همکاری داشت وگرنه گمان نمی کردم بتوانم به چیزی مجبور یا راضی اش کنم. دستش را آرام رها کردم و از بین خرده شکسته ها با احتیاط به آشپزخانه رفتم. وقتی دیدم دستم به کابینت بالا نمی رسد،

صندلی را از پشت اپن برداشتم و جلوی سینک گذاشتم ، با احتیاط روی صندلی ایستادم و جعبه را برداشتم. زیرچشمی نگاهی به سمتش انداختم و از آشپزخانه بیرون رفتم. جلو مبلی را جلوتر کشیدم و جعبه را رویش گذاشتم، خودم نیز پایین پایش نشستم. جعبه را باز کردم و ابتدا با دستمال خیسی که آورده بودم خون‌های روی دستش را پاک کردم. دست کوچک من در برابر دست های بزرگ و پر موی او بسیار کوچکتر به نظر میرسید. بعد از اینکه زخم هایش را پاک کردم. کمی بتادین رویشان ریختم و سپس با یک باند دستش را بستم. در تمام مدت او سکوت کرده بود و چشم هایش بسته بود. حال آرامتر نفس میکشید، اما رگ گردنش همچنان برجسته بود. با این حال نمیتوانستم تنها رهایش کنم و بهتر بود تا آمدن آشوب صبر میکردم. شاید هم میتوانستم ولی نمیخواستم. حسی مانع از رفتنم میشد!

بنابراین شومیز و شال دست و پاگیرم را درآوردم و روی یکی از مبل ها انداختم. معذب بودم و نمیتوانستم تمام مدت تا آمدن آشوب یکجا بنشینم و نگاهم را به او که نیمه برهنه بود بدوزم. با نگاهی به او و اوضاع نابه سامان خانه کمی جابه جا شدم. به دنبال جارو و خاک انداز به آشپزخانه رفتم و بعد از کمی جستجو پیدایش کردم. به پذیرایی برگشتم و همانطور که مشغول جارو زدن خرده شکسته ها شدم ، دیدم که او با همان پوزیشن قبلی

خیره کارهایم را دنبال میکنند. او از ابتدا سکوت کرده بود پس من هم ترجیح دادم راه او را پیش بگیرم و چفت دهانم را باز نکنم.

بعد از اینکه همه‌ی آثار شکستگی‌ها را جمع کردم، دستمالی آوردم و خون‌های چکیده روی سرامیک‌ها را پاک کردم. به او که همچنان همان‌طور نشسته و خیره خیره حرکاتم را دنبال میکرد، نگاهی انداختم. نمیدانستم حال باید تا آمدن آشوب‌چطور منتظر بمانم. دوست داشتم بمانم تا شاید دلیل این همه بهم ریختگی خانه و او را بفهمم. سکوتی که او نیز در برابر حضورم پیشه کرده بود مرا بیشتر ترغیب به ماندن میکرد، چراکه خطری از جانبش حس نمی‌کردم. خودم را مشغول آماده کردن قهوه کردم و در این فاصله به یاد آوردم گوشی ام را به شارژ متصل کنم.

دو ماگ از روی کابینت برداشتم و با قهوه پر کردم. لبهایم را روی هم فشردم و در دل گفتم:

– چه زود پسر خاله شدم.

ماگ به دست از آشپزخانه خارج شدم و جلو رفتم. نفس عمیقی کشیدم و یکی از ماگ‌ها را به سمتش گرفتم:

– بفرمایید!

نگاه دقیق اش را از صورتم آرام آرام به دست درازشده ام کشید و بعد از مکث کوتاهی ماگ را از دستم گرفت و با نگاهی به کنار خود روی مبل سه نفره اشاره کرد و لب زد:
_بشین.

نگاهش طوری محکم در چشمانم رسوخ کرده بود که بی حرف میز را دور زدم و با فاصله از او روی مبل نشستم. ماگ را به دهانم نزدیک کردم و با احتیاط مزه کردم. او نیز همانطور که قهوه اش را مزه مزه میکرد با دقت نگاهی را رویم ننگه داشته بود. حس میکردم کوچکترین حرکاتم ، حتی پلک زدن را ضبط میکند. برای فرار از نگاه خیره اش، پرسیدم:

_ بهترین؟

نگاه او اینبار از چشمانم به سمت لبهایم کشیده شد و من لبهایم را بی اختیار روی هم فشردم، دوباره نگاهی را بالا کشیدم و خیره در چشمانم گفتم:

_ بهترم!

بعد مکث کوتاهی باز صدای بم و آرامش به گوشم رسید:

_روز جمعه، روز کاری نیست و قطعا برنامه های زیادی برای روز تعطیلت داشتی. پس با این حال، بهم بگو الان اینجا چیکار میکنی؟
خزر!

مکتی که بین سوال و اسمم ایجاد کرد به نظر برای تاکید بیشتر بر روی اسمم بود. لب‌هایم را روی هم فشردم و دستانم را دور ماگ محکم کردم:

_ توضیح دادم که آقای آژند. شارژرم...

خودش را بیشتر به سمتم متمایل کرد و بین حرفم پرید:

_ وقتی این اجازه رو داشتی اینقدر به من نزدیک بشی و الان توی خونه‌ی من باشی، یعنی میتونی اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا بزنی!

پشت بند حرفش تک خنده ای کرد و با لحنی که رگه های تمسخر داشت تکرار کرد:

_ آقای آژند!

تمام حواس من اما روی تاکید و تشدیدش هنگام تلفظ «خونه‌ی من» باقی مانده بود. یک جوری این جمله را با تحکم و تملک بیان کرد که تنها می‌توانستم یک حساز آن جمله دریافت آنهم این بود که او اجازه داده بود من وارد قلمرواش شوم.

در همه‌ی مکالماتی که تا به حال با او داشتم حس گنگی و ابهام بر من غالب میشد، درست مثل حالا. و حالا رئیس عجیب و غریبم که کمتر کسی او را به چشم دیده بود از من میخواست او را به اسم صدا بزنی. خدای من!

لعنت... من در خانه اش نشسته و قهوه میخوردم بعد گیر داده بودم به چگونه صدازدن اسمش؟ چه فرقس میکرد! خنده دار بود. نتیجه‌ی این افکار شد لبخند کوچکی روی لبهایم و نگاه مچ گیر او این لبخند را شکار کرد. برای ماست مالی لبخند بی موقع ام ، خیلی بی ربط پرسیدم:

_ شما خودتون هم طراحي ميکنيد؟

ماگ خالی قهوه را روی میز گذاشت و با تفریح نگاهم کرد و گفت:

_ وقتی میتونی یکی رو با اسم صدا بزنی یعنی اون فرد از سوم

شخص برات تبدیل میشه به دوم شخص! اینطور نیست؟ خزر!

آچمز شده نگاهش کردم. این مرد قصد نداشت این بازی را تمام

کند! از نگاه پر از تفریح اش هم مشخص بود. مکث و تاکیدش

روی اسمم از عمد بود یا...

لبخند کوچکی زدم و ترجیح دادم به جای ضایع بازی دل به بازی

اش دهم:

_ مخاطب قرار دادن رئیس‌م با اسم کوچیک و جایگاه دوم شخص

چندان محترمانه و حرفه ای به نظر نمی‌رسه!

نگاه پر تفریح اش کم کم داشت آزارم می‌داد و او به جلو خم شد:

_ بی دعوت به خونهی رئیس‌ت اومدن و قهوه خوردن حرفه ای؟

خجالت زده خودم را جمع کردم: نه نیست...

_ پس با کلمات بازی نکن و کاری که میگو بکن، بگو طوفان، بگو
تو!

آهی کشیدم و تسلیم شده و مطیع دوباره به سختی پرسیدم:
خودت هم طراحی میکنی؟؟؟

_ نه نمیکنم.

جوابش باعث کنجکاوی ام شد، حواسم را به جوابش دادم و
دوباره پرسیدم:

_ خب چرا؟ شما که... یعنی تو که مهارتت توی طراحی قابل تحسینه!

گوشه‌ی لبش به لبخندی بالا رفت و شمرده شمرده گفت:

_ اینکه تو از طرح چشمات که کشیدم خوشت اومده واقعا باعث
رضایت منه.

از اینکه اینقدر رک این موضوع را به رویم آورد که آن عکس
دیشب را دوست داشته ام و غیر مستقیم از آن تعریف کرده ام،
خون به سرعت به گونه هایم دوید. با تفریح تک خندی زد و ادامه
داد:

_نتیجه‌ی کشیدن چشمایی که از شون الهام گرفتم، باید هم طرح قابل تحسینی میشد، چون من از هر چیز پیش‌پا افتاده‌ای الهام نمیگیرم.

زمرمه کردم:

_چشمای من اونقدر ا هم که اغراق میکنید تعریفی نیست، فقط رنگشون برای یه عده جدید و عجیبه!

تکیه زد و درحالی که خیره و بران به چشم‌هایم زل زده بود گفت:

_هست! فقط یک درصد از آدمای دنیا میتونن همچین چشمایی داشته باشن، خزر!

راست میگفت. فقط یک درصد از آدمای توانستند به هتروکرومیا مبتلا باشن و رنگ چشم‌هایشان باهم هم‌خوانی نداشته باشن. قبل از اینکه بتوانم چیزی در جوابش بگویم، زنگ در پی در پی نواخته شد و پشت بندش صدای آشوب که طوفان و مرا بی وقفه صدا می‌زد. هول شده ماگ را روی میز گذاشتم و حین بلند شدن گفتم:

_من باز میکنم.

با قدم‌های بلند خودم را به در رساندم و در را باز کردم. آشوب با ظاهری آشفته و نگاهی مضطرب تا مرا دید با نگرانی پرسید:

_همه چیز مرتبه؟؟؟

لبخندی خجول زدم و گفتم:

– سلام. نگران نباش همه چیز اوکی

همچنان مضطرب پا به داخل گذاشت و نگاهش دورتا دور خانه
چرخید و همه را جا را نگاه کرد. با احتیاط به سمت طوفان رفت و
گفت:

– خوبی؟

طوفان سری تکان داد :

– بهتره!

نگاه مضطرب آشوب دائما بین من و طوفان درنوسان بود و مردمک
چشم‌هایش دو دو میزد. فضا به قدری سنگین شده بود که گفتم:
– صبر کردم تا تو بیای تا بعد من برم.

سری تکان داد و و من هول کرده ادامه دادم:

– پس خب دیگه بهتره برم.

کسی حرفی مبنی بر ماندنم نزد و من هم خجالت زده سریع لباس
هایم را تن کردم. طوفان بلند شد و هرسه به سمت در رفتیم و
من لبهایم را روی هم فشردم:

– تا فردا خداحافظ.

طوفان دستش را به سمتم دراز کرد و شمرده شمرده گفت:

به امید دیدار، خزر!

زیر نگاه آشوب، که با جدیت و اخم کوچکی خیره دست دراز شده‌ی طوفان بود، بلااجبار دستم را در دست بزرگ طوفان گذاشتم و همچنین آرامی زمزمه کردم. او نیز دستم را فشرد و بعد از چندثانیه طولانی‌تر از حد معمول دستم را رها کرد و من نیز به محض آزاد شدن دستم از خانه بیرون زده و در را پشت سرم بستم.

۳ ساعت گذشته را در خانه‌ی او سپری کرده بودم و چقدر عجیب که زمان اینقدر تند گذشته بود. در آئینه آسانسور خیره‌ی گونه‌های ملتهبم شده و موهایم را مرتب کردم. لحظاتی که گذرانده بودم مدام به ترتیب در مغزم رژه می‌رفت. سوار ماشین شدم و تصمیم گرفتم خود را با خریدهای خانه مشغول کنم تا ذهنم از طوفان و حوالی اش آزاد شود.

بعد از اینکه فرش ساده‌ای انتخاب و خریداری کردم به یک فروشگاه زنجیره‌ای لوازم خانگی رفته و از لوازم برقی تا ظرف و ظروف گرفته، هرچه را که میدیدم و فکر می‌کردم نیاز است برمیداشتم و در سبد خریدم می‌انداختم. اما باز هم در تمام مدت نتوانستم از مرور کردن امروز ظهر در مغزم جلوگیری کنم.

زندایی نیز تماس گرفت و برای شام دعوتم کرد. به کمک کارکنان فروشگاه خرید های انبوهم را در ماشین به هزار مصیبت جای دادم. تنها جای خالی موجود در ماشین فقط صندلی راننده بود. هوا تاریک شده بود که ماشین را جلوی آپارتمان پارک کردم و پیاده شدم.

در آیینه آسانسور سرو وضعم را چک کردم و رژلبم را روی لب هایم کشیدم. در به وسیله کیارا باز شد و او محکم مرا در آغوش گرفت. دخترک دوست داشتنی! گونه اش را بوسیدم و او با شیرین زبانی گفت:

_ وای خزر جون نمیدونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود. طوریکه دیگه حتی صدای کیارش هم دراومد و آخر سر به مامان گفت، این دختر و تو دعوت نگیری، قصد نداره یه سری به اینجا بزنه.

با تعجب و خنده نگاهش کردم که زندایی پیش آمد:

_ ای بابا کیارا دخترمو جلو در نگهش ندار.

زندایی مهربانانه بوسیدم و گفت:

_خوش اومدی خزر جان.

_قربونت زندایی. ولی حق با کیارا است کوتاهی کردم تو این چند روز سر نردم بهتون، این مدت سرم خیلی شلوغ بود.

_خودتو خسته نکن دختر بعضی وقتا به خودت استراحت بده.

داخل رفتیم و پرسیدم:

_دایی جون کجاست؟کیارش؟

زندایی مرا روی مبل نشاند و حین رفتن به آشپزخانه گفت:

_داییت سر نمازه، کیارش هم اتاقشه الانا میاد.

کیارا کنارم نشست:

_خزرجون ماتتو شالتو دربیار بده ببرم اتاق.

لبخندی به مهربانی اش زدم و کاری که گفت را کردم. موهایم را از کش سر آزاد کردم و انگشتانم را بینشان لغزاندم و تکان دادم تا گره هایش از هم باز شود. درهمین حین صدای کیارش را شنیدم:

_سلام

همانطور که موهایم را تکان میدادم تا مرتب شود بلند شدم :

_سلام، خوبی شما؟

_مرسی تو خوبی؟کم پیدایی...

لبهایم را روی هم فشردم:

_حق داری، حداقل به خاطر ماشین هم ک شده باید حضوری می اومدم تشکر میکردم ازت.

چیزی نگفت و با همان میمیک بی تفاوت صورتش روی مبل روبه رویم نشست. پا روی پا انداخت و من نیز نشستم:

_ اوضاع چگونه؟ مشکلی نداری؟

لبخند کم رنگی زدم:

_ نه همه چیز خوبه خدارو کشر

_ از ماشین راضی هستی؟

_ مگه میشه نباشم؟! دستت دردکنه واقعا

سری تکان داد و دیدم با دستش روی دسته‌ی مبل ضرب گرفته. معذب از نگاه سنگینش از جا بلند شدم و به اشپزخانه رفته گفتم:

_ زندایی جونم کمک نمیخای؟

سینی شربت را به دستم داد:

_ قربون دستت بیا این شربت و ببر برا خودت و کیارش. منم کاری ندارم منتظره داییت بیاد شامو بکشم.

لب روی هم فشرده و با چشمی دوباره به حال برگشتم. خم شده و سینی را جلوی کیارش گرفتم. نگاه مستقیمش به روی گردنم و

قسمتی از قفسه سینه ام که به خاطر یقه آزاد تیشرت مشخص بود، معذبم کرد. با مکئی طولانی لیوان را برداشت و من بلافاصله صاف شدم و روی مبل دیگری نشستم. معذب از نگاهش دستم را روی یقه ام کشیدم اما او همچنان نگاهم می‌کرد و جهت نگاهش را از روی من تغییر نمیداد. این دست نگاه‌ها از سوی او تا به حال پیش نیامده بود و من نیز اصلاً خوشم نیامد. اخم‌هایم ناخودآگاه اندکی درهم تنید.

من یک زن بودم! یک زن همیشه میتواند نیت پشت نگاه‌هایی را که رویش هست بفهمد. میتواند تشخیص دهد کدام نگاه رویش پاک است و کدام ناپاک؟ کدام دوستانه است و کدام جستجوگرانه؟ حال نگاه‌کیارش... ناپاک نبود اما نگاهایی ازین دست تا به حال از کیارش ندیده بود. جنس نگاهش با قبلترها فرق میکرد، این را مطمئن بودم. او اینبار فوکوس بیشتری روی من و ظاهرم کرده بود و من اصلاً عادت نداشتم.

دایی جان از اتاقش خارج شد و من با رویی گشاده بلند شدم و به سمتش رفتم:

قبول باشه دایی جون.

پر مهر در آغوشم گرفت:

خوبی یکی یه دونم؟ قبول حق باشه.

_شمارو دیدم بهترم شدم. شما خوبین؟

_منم خوبم شکر. دلم برات تنگ شده بود یکی یه دونه!

_بمیرم که من! این یکی یه دونه ای که میگی اینقدر بی‌معرفته یه

سر تتونسته بیاد دیدن شما!

کنار هم روی مبل مینشینیم و گفت:

_ خدانکنه . چخبر دایی جون؟

_هیچی سلامتی، حسابی درگیر کار و خونم. وگرنه منم زود به زود

دلتنگتون میشم بخدا.

باز صدای کیارش آمد که با لحنی با رگه های تمسخر گفت:

_اره از سر زدنات کاملا معلومه خزر.

با شگفتی و بهت نگاهش کردم! او امروز چه مرگش شده!؟

چرا اینقدر اصرار و تاکید میکرد روی این موضوع؟

دایی دست دور شانه ام انداخت وگفت:

_ دختر یکی یه دونه سرش شلوغه، اذیتش نکن کیارش جان.

شب‌نشینی خانه‌ی دایی نیز تمام شد و من بلاخره به خانه برگشتم. روز بسیار خسته کننده ای بود. بدون اینکه خریدها را از ماشین خالی کنم بالا رفتم و مستقیم راهی اتاقم شدم. همه‌ی لباس هایم را کندم و با یک شورت زیر پتو خریدم.

با مرور امروز بی دلیل واتساپم را باز کردم و وارد پیوی طوفان شدم. آخرین بازدیدش برای صبح بود. نگاهی به پروفایلش انداختم و فکر کردم این عکس واقعا برازنده‌ی شخصیت اوست! او همچو یک گرگ بود. گرگی که در قلمرو خود حکومت می‌کرد... علت آن حال و خشم امروزش چه می‌توانست باشد؟ مشکلتش چه بود؟ چرا او اینقدر منزوی بود که جز برادرش کسی نبود تا در این شرایط به دادش برسد؟ اصلا چطور شد که اجازه داد منی ک بی اجازه پا به حریمش گذاشته بودم، در خلوتش، نزدیکش بمانم؟! اینها سوالاتی بود که از ظهر خوره‌ی جانم شده بود. عاقبت آنقدر این افکار در مغزم وول خوردند که نفهمیدم خواب کی مرا به عالم بیخبری ربود!

هرچهار نفرمان در دفتر آشوب نشسته بودیم و هرکس چیزی میگفت. من نیز در سکوت پا روی پا انداخته بودم و قهوه ام را می‌نوشیدم. آشوب دوباره به حرف آمد و بقیه ساکت شدند.

_ببینید این قرارداد خیلی مهمه، یعنی اگر اونا از کاری که ما تحویل میدیم راضی باشن، یه قرارداد طولانی مدت میبندیم. یعنی دیگه کار تبلیغاتی اون شرکت منحصر ا به ما تعلق میگیره. آقای مسعود که نسبت به ما مرد پخته تری بود گفت:

_ آشوب جان گفتی مدیر این شرکت ایرانیه؟

_بله مدیر شرکت یه آقای ایرانیه که بسیار مرد محترمی هم هست. متنها صاحب برند از اصیل های فرانسه است. از طرف همین آقای ایرانی شرکت ما بهشون معرفی شده، کارا رو که دیدن پسندیدن و حالا میخوان یه شانس به ما بدن ، اگه رضایت داشتن که ادامه میدیم و این برای شرکت ما یه موقعیت فوق العادست.

طراح منصوری در پی تایید حرف آشوب گفت:

_معلومه که فوق العاده است. درسته ما با شرکت های خارجی از قبل کار میکنیم ولی این برند فرانسوی یه برند مد و فشن خیلی معروف و شناخته شدست. حسابی کارشون پر فروشه و برای تبلیغاتشون هم اهمیت زیادی قائل اند که همین برای ما سود خوبی داره...

خوش نام که جواتترین طراح مجموعه ، معمولا پسر ساکتی بود و فقط سرش را به تایید تکان داد. فنجانم را روی میز گذاشتم و

گفتم: جدای از سوددهی بالا، کار کردن با چنین برند پرسرو صدایی اعتبار شرکت هم حسابی میبره بالا. حالا سفارشی که برای نمونه درخواست کردن چی هست؟

آشوب پنجه هایش را درهم قفل کرد و با جدیت گفت:

_درسته! سفارش یه کاتالوگ رو دادن، مدل هاشون عکاسی شده و عکس ها و یه سری اطلاعات رو برامون ایمیل کردند. نمیدونم میدونید یا نه همیشه کاتالوگ های جدیدی که این برند بیرون میده بسیار متفاوت تر و خاص تر از سری های پیش هست و این یعنی یه کار خاص و بی نظیر رو میخوان.
نگاهی به تک تکمان کرده و ادامه داد:

_ هرکدوم از شما یکی از بهترین طراح های ما هستین و خود مدیر برند وقتی شنید چهار تا طراح اصلی داریم پیشنهاد داد که کار به یک نفر تحویل نشه، هرچهار نفر طرح بزنید و کاتالوگ نمونه رو آماده کنید و اون با توجه به معیارهای برندشون بهترینشو انتخاب میکنه و میفرسته برای صاحب برند تا به تایید نهایی ایشون برسه. اون موقع است که یه سور حسابی برای این موفقیت باید بدیم.

منصوری با لحن بامزه ای گفت:

_مثل یه مسابقه! این برای ما هم چالش برانگیز و جدیده.

همه خندیدم و آشوب تکیه زد به صندلی اش و رئیس مابانه گفت:

_صدالبته. باید در ظرف چهار روز آینده کار و تحویل بدیم. ازونجایی که سفارش های این ماه از قبلتر فیکس شده هیچ کدوم نمیتونید از حجم کاریتون کم کنید. و این یعنی شما تایم خیلی کمی برای طراحی کامل یه کاتالوگ ۵۰ برگ دارید. چون این چهار روز هم یک روزش هم به چاپ کاتالوگ تعلق میگیره. آقای مسعود با اخمی از دقت گفت:

_ فرصت کمیه. ما برنامه این روزامون خیلی فشرده است و تا آخر تایم کاری وقت میبره. آشوب تایید کرد:

چاره ای نیست، میتونید بعد تایم کاری اضافه کاری وایستید و طرح بزیند.

همه تایید کردیم و اینبار خوش نام به حرف آمد:

_ متاسفانه من نمیتونم بیشتر بمونم.

به همراه آشوب منتظر نگاهش کردیم تا علت این مخالفت را بیان کند، خندهی خجولی کرد و گفت:

_ راستیتش، خانومم پا به ماهه نمیتونم زیاد تنهاش بزارم.

کسی چیزی نمیگوید. در سکوتی از بهت نگاهش میکنیم، کم سن و سال است و اصلا پدر شدن به او نمی آید. نهایتا باید ۲۵/۲۴ سال می‌داشت. بهتم را پیش از همه کنار زدم و با لبخند بزرگی گفتم:

_ای جانم، انشالله صحیح و سالم دنیا بیاد و قدمش خیر باشه براتون.

همه به خودآمده و تبریک گفتند و او با خجالت تشکر کرد. منصوری با کمی لودگی و شوخی پرسید:

_ کیانوش جان یکم زود دم به تله ندادی؟ زود نیست واسه بند تعهد زن و بچه؟

مردها خندیدند و من چشم غره ای به او رفتم. خوش نام نیز به لبخند کوچکی اکتفا کرد. آشوب درحالی که هنوز لبخند به لب داشت گفت :

_اوکی پس ب نظرم پیشنهاد بیشتر موندن متغییه، بلاخره باز ممکنه برای کس دیگه ای کار پیش بیاد. طرح و تو خونه بزنی و سه روز دیگه صبح اول وقت طرح های آماده باید رو سیستم من باشه تا بدیم برا چاپ. بدون کوچکتین تاخیری، بهترین کارتون و میخوام.

مسعود پرسید:

_خب اگه حرفی نمونده بریم که کلی کار داریم!؟

آشوب سری تکان داد:

_ بفرماید موفق باشید.

همه بلند شدیم که دوباره گفت:

_خانوم جهان آرا شما بمونید لطفا.

روبه بقیه ابرویی بالا انداختم و دوباره سر جایم نشستم و به او خیره شدم. در که پشت سر بقیه بسته شد روبه من کرد و لبخند دوستانه ای زد. با ابروهای بالا رفته گفتم:

_ خب! در خدمتم.

برای گفتن دست دست می‌کرد و این را از مردمک هایش ک ثابت نمیشود متوجه میشوم. در سکوت صبوری کردم تا حرفش را بزند. عاقبت حالت صورتش مصمم شد و سکوت را شکست:

_ موضوع در رابطه با دیروزه! خیلی ممنونم که تا من برسم حواست به همه چیز بود. مخصوصا طوفان!

_وظیفه انسانیم بود.

_به هر حال ممنونم . در ثانی ازت میخوام که رو هر چیزی که دیروز شده و بوده و دیدی چشم ببندی. اگه تو اون شرایط از طرفش بهت بی احترامی شده من ازت معذرت میخوام.

منظورش را متوجه شدم و با اطمینان گفتم:

_ مطمئن باش بین خودمون میمونه. عذرخواهی هم لازم نیست، با اینکه من بی اجازه وارد حریم ایشان شدم اما برخورد بدی ندیدم. خب میتونم برم؟

سری تکان داد و بلند شدم. هنوز قدمی برنداشته بودم که صدایم زد. برگشتم و نگاه منتظرم را به نگاه مستقیمش دوختم. با مکت گفتم:

_ به عنوان کارفرما که نه به عنوان یه دوست اینو دارم بهت میگم...

مکت کرد و بعد ادامه داد:

_ تحت هر شرایطی دیگه دور و بر طوفان نباش. از طوفان و هر چیزی که به اون و محدوده‌ی اون مربوط میشه دور بمون خزر، تحت هر شرایطی! تو دختر باهوشی هستی و آدمای باهوش هشدارها رو جدی میگیرن.

با اخمی از جدیت، در سکوت نگاهش کردم. یعنی حرفی هم برای گفتن نداشتم. خیلی محترمانه گفت دیگه در زندگی و مسائل مربوط به برادرم دخالت نکن، سرت به کار خودت باشد خزر! لبهایم را روی هم فشاردم و سرم را به تایید تکان دادم و بیرون رفتم.

خودم را با طراحی ها مشغول کردم اما اخم های درهم تنیده ام
از هم باز نشد و لبهایم ثانیه ای از غر زدن فارغ نشد:
_ فکر کرده حالا با اون داداشش چکار میتونم داشته باشم؟! اونم
آدمی مثل اون که قشنگ معلومه یه مرگش هست.
لبهایم را روی هم فشردم و با دهن کجی ادای آشوب را در می
آوردم:
_ از طوفان و هرچیزی که به اون و محدوده ی اون مربوط میشه دور
بمون!

به هزار بدبختی کارهایم را تمام کرده ام و حالا دیگه وقت رفتن
بود. وسایلم را جمع کردم و از منشی خداحافظی کرده و او پیش
از رفتن گفت که عکس ها و اطلاعات کار جدید را به رویم ایمیل
ارسال کرده. سوار آسانسور شدم و همزمان خیره در آینه دوباره
و بلند بلند گفتم:

_ بیا و خوبی کن! این دست نمک نداره ، تو قصدت کمک کردن
بود خزر ولی بعد خیلی محترمانه تو روت میگن دیگه دخالت نکن.
بیا بردار خان داداشت همون برا خودتو ننتون! نخوردمش پسر
وحشی تونو، یه چیز سالم تو خونه نذاشته بوده...

تمام مسیر شرکت تا خانه را حرص خوردم و با خودم عهد کردم دیگر هیچ گاه در رابطه با آن طوفان مرموز کنجکاوی به خرج ندهم و نزدیکش نشوم. او رئیس بود و من کارمندش همین و بس. سر راه جعبه‌ی پیتزایی گرفتم و خود را به خانه رساندم. آهنگی پلی کردم تا ذهن آشفته‌ام کمی قرار یابد. درحالی که خودم را همراه ریتم آهنگ تکان میدادم لباس‌هایم را عوض کردم و کتری را پرآب کرده و روی گاز گذاشتم. لوازم طراحی و لب‌تاپم را به‌هال آوردم و منظم روی جلو مبلی چیدم.

با حوصله پشت میز نشستم و تکه‌ای پیتزا از جعبه برداشتم و گاز زدم.

دل‌م میخواست بهترین کارم را ارائه دهم، دل‌م میخواست کاتالوگی که من طراحی می‌کردم انتخاب شود. معتقد بودم که به هرچه که اعتقاد داشته باشی همان میشود. اگر تو بر این باور باشی که بهترین‌ها را به دست خواهی آورد، قطعاً همینطور خواهد شد. اما اگر تو بر این باور باشی که توانایی و لیاقت بهترین‌ها را نداری و آنها را از خود دور بینی مطمئن باش هرگز رنگ آنها را نیز نخواهی دید.

حالا من بر این باور بودم که کاتالوگی خاص و متفاوت طراحی خواهم کرد، آنقدر خاص و منحصر به فرد که نه تنها مورد تایید مدیر، بلکه صاحب‌برند نیز قرار خواهد گرفت. لب‌خندی زدم و

تمام افکار منفی و ازاردهنده ساعاتی پیش را دور ریختم و با انگیزه و شوق لب تاپم را روشن کردم. تکه ای دیگر پیتزا برداشتم و پیش از خوردن بوی خوشمزه اش را به مشامم فرستادم.

سیستم بالا آمد و ایمیلم را چک کردم.عکس ها و یک سری نوشته مربوط به کاتالوگ را چک کردم، همگی کار ها و کالکشن جدید این برند بودند و میتوانم بگویم واقعا خیره کننده بودند. لباس شب های ساده، اما بسیار ظریف و شیک. آنقدر زیبا بودند که عکس هر مدل ثانیه ها خیره ام میکرد. کسی که این لباس ها را اینقدر خاص طراحی کرده بود واقعا طراح فوق العاده بی نظیری بود. چقدر دوست داشتم از نزدیک او را ملاقات کنم و به خاطر این استعداد منحصر به فرد به او تبریک بگویم.

با عزمی راسخ شروع کردم. می دانستم که قرار است یک طرح جدید با یک سبک متفاوت تحویل دهم. همان چیزی که آنها میخواستند ، سبکی نو و متفاوت!

این ۳ روز به سرعت برق و باد گذشت و من حسابی مشغول بودم. کارهای شرکت یک طرف و بعد از آن درخانه طراحی کاتالوگ نیز ساعتها وقتم را میگرفت. دیشب تا نیمه های شب خیره در لب تاپ جزییات نهایی کار را انجام میدادم. جزییاتی که شاید به چشم

نیایند اما در ظرافت و زیبایی طرح نقش بسزایی دارند. حال سردرد و گردن درد شدید گرفتارم کرده بود اما من بسیار راضی و خشنود بودم چرا که طرح دقیقا همانی شده بود که میخواستم، حتی بهتر از آن! کاتالوگ تکمیل شده را همان نیمه‌شب برای آشوب ایمیل کرده بودم. هنوز هم از او و حرفهای آن روزش دلچرکین بودم و دست خودم نبود. در این سه روزی که گذشت هر بار ذهنم میخواست گریزی به طوفان آژند بزند، سریع گوشش را میپیچاندم و تذکر میدادم سرش به کار خودش باشد و تمام تمرکز را روی طراحی کاتالوگ می گذاشتم.

آرایش ساده ای کردم تا کمی خستگی چهره ام را کاور کند اما سرخی چشمانم به خوبی این خستگی را فریاد میزد. ماتتو کتی و شلوار ساده ای پوشیدم و حاضر آماده بعد از خوردن مسکنی از خانه بیرون زدم.

پشت فرمان نشستم و حرکت کردم، هنوز نرسیده بودم که با صدای پیامک گوشی ام دستم را دراز کردم و آن را از روی صندلی شاگرد برداشتم. پیام از طرف طوفان بود و اخم هایم را درهم کشید. لبهایم را به هم فشار دادم و با دودلی پیام را باز کردم:

__رسیدی، تو اتاقم منتظرتم!

ابروه‌هایم بالا پرید و پیام را دوباره و دوباره خواندم و تک خندی زدم و گوشی را دوباره روی صندلی شاگرد پرت کردم. برادرش میگفت دور بمان و خودش میگفت که در اتاقش منتظرم است! حرف کدام یک را باید گوش میسپاردم. هردو رئیس‌م بودند و من بین دوراهی گفته‌هایشان گیر افتاده‌ام. یعنی چکارم داشت؟ تخته‌گاز راندم تا زودتر برسم.

سوار آسانسور شدم و خودم را در آئینه چک کردم، خیالم از آراسته بودن سر و وضعم آسوده شد. با بلاتکلیفی داخل شدم و سرسری جواب صنعتی را دادم و به اتاقم رفتم.

پشت میز نشستم و با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم و دوباره نگاهی به پیام طوفان انداختم. نفس عمیقی کشیدم و به ناگاه یادم آمد که ای دل غافل، اتاقم دوربین دارد و حال او در تماشای من به سر می‌برد. لب‌هایم را روی هم فشردم و سعی کردم خودم را مشغول کار کنم اما نمیدانم چه حسی بود که مرا به سمت درب اتاق کشید و بیرون رفتم. سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه نه را فشردم و نگاهم را به آئینه آسانسور دوختم. به طبقه‌ی نهم که رسید پیش از باز شدن درها قامت آشوب را مقابلم دیدم. هولی به جانم افتاد و به محض باز شدن در سلام بلندی از دهانم پرید. آشوب اخم‌هایش را کمی جمع کرد و گفت:

_ سلام. اینجا؟؟؟

هول و ترسیده لبهایم را روی هم فشردم:

_ آقای رئیس خواستند پیام!

سوالی نگاهم کرد و من هول شده گفتم:

_ خودمم نیمدوئم چرا!

با اخم جلو آمد و بی‌آنکه به من اجازه دهد از آسانسور خارج شوم ، داخل شد و دکمه طبقه ۸ را فشرد و گفت:

_ نیازی نیست، من ازش سوال میکنم بهت میگم.

لبهایم را روی هم فشردم و چیزی نگفتم. با هم وارد شدیم و به سمت اتاقم میرفتم و او نیز به سمت اتاقش که تلفنش زنگ خورد، با نگاه به شماره پوفی کشید و جواب داد:

_ بله؟

..._

_ باشه باشه میام حرف میزنیم. الان میام

با قدم های محکم دوباره از دفتر خارج شد و به سمت آسانسور رفت و من دیدم که دکمه‌ی ۹ را فشرد. با اعصابی درهم به اتاقم رفتم و دست به کمر نگاهم را دور اتاق چرخاندم روبه زاویه ای که میدانستم دوربین تقریبا قرار دارد اخم کردم و سری به تاسف تکان دادم. گردنم هنوز درد میکرد، پشت میز رفتم و سعی

کرده خودم را غرق کار کنم. پوشه ها را برداشتن و به سمت میز طراحی رفتم. روی صندلی نشستم و گردنم را بین دست‌هایم کمی فشردم.

آهی کشیدم و اولین پوشه را برداشتم و شروع کردم.

تایم ناهار بود و آبدارچی ظرف بسته بندی شده‌ی غذا را روی میز گذاشت و بیرون رفت. به صندلی تکیه دادم و گردن دردناکم را به چپ راست، بالا و پایین تکان دادم. اخم‌هایم از درد درهم رفته بود و دیگر داشتم کلافه میشدم.

پیامی برای گوشی ام آمد و حواسم را جمع کردم و با کنجکاوی به گوشی چشم دوختم. آیا امکان داشت باز هم طوفان باشد؟؟؟
نمیدانم چرا حسی به من میگفت باز هم فرستنده کسی نیست جز طوفان. خودم را روی میز کش دادم و موبایلم را برداشتم. بله درست است. طوفان بود. مردی که برادرش به من هشدار داده بود از او دوربمانم و طوفان گویا نظر متفاوتی داشت. پیام را باز کردم:

_مشکل گردن دردت با یه ماساژ و روغن قابل حله. و البته که به استراحت هم نیاز داری...

ابروهایم بالا پرید و ناخودآگاه دستم به سمت گردنم رفت. لب‌هایم را روی هم فشردم. حواسش تماما به من بود؟؟؟ او یا زیادی

بیکار بود یا بازهم زیادی بیکار! که نشسته بود و درد و مشکلات کارمندان را چرتکه می‌انداخت.

انگشتانم بی اختیار من روی کیبورد رقصیدند و برایش تایپ کردند:

_ وقت آزاد زیادی برای بررسی مشکلات کارمندان تو داری؟ یا سر رشته ای از علم پزشکی؟

با دودلی و بی مکتب ارسال کردم و بلافاصله پشیمان شدم و لب‌هایم را روی هم فشردم. گوشه‌های کنار گذاشتم و ظرف غذا رو باز کردم، اما زیرچشمی حواسم به گوشه بود و منتظر جوابش بودم. قاشق را پر کردم و به دهان بردم که پیامش برآید رسید. میدانستم از دوربین‌ها نگاهم میکنند. پس دست به گوشه نبردم در حالی که سلول به سلول تنم میخواست به سمت گوشه هجوم ببرد و پیامش را ببلعد. به سختی خودم را خونسرد نشان دادم و چند قاشق دیگر خوردم و سپس بعد از نوشیدن قلوپی نوشابه دست به سمت گوشه بردم و پیامش را باز کردم:

_ هیچ کدوم. رئیس یه مجموعه بزرگم و پر مشغله! اما خب بین همه‌ی این مشغله‌ها حواسم از تو پرت نمیشه، خزر!

قلبم تکان سختی در سینه ام خورد و من گوشش را پیچاندم که محکم بشین سر جاییت و بیجنبه بازی درنیاور، تو یک دختر ۱۷/۱۸

ساله نیستی که هر جمله‌ی ساده و بی منظوری را برای خود جور دیگری معنی کنی!

در همین لحظه پیام دیگری از او به دستم رسید:

هرچند تو اصلاً کارمند خوبی نیستی و حرف و خواست رئیستو پشت گوش انداختی!

لبهایم را روی هم فشردم و خواستم خود را تبرئه کنم که پیام بعدیش کیش و ماتم کرد:

اما خب شانس آوردی که زیادی خاصی. خزر! زیادی خاصی و همیشه حساب کار و داد دستت...

آب دهانم را قورت دادم و درحالی که خون به صورتم دویده بود گوشی را خاموش کردم و روی میز گذاشتم، سعی کردم با خونسردی غذایم را بخورم. اما خب گویا درونم چیزی میجوشید و التهاب تنم را بالا میبرد.

تا آخر تایم کاری مصرانه سرم را با کارها مشغول کردم و ابداً نگاهی سمتی گوشی ام نینداختم.

ساعت شش عصر بود که لوازمم را با دقت در کیفم جمع کردم تا چیزی جای نگذراهم. درآیینه رژ لبم را تمدید کردم و با خاموش کردن چراغ بیرون رفتم. از صنعتی خداحافظی کردم و هنوز سوار آسانسور نشده بودم که گوشی در دستم لرزید. لحظه ای قلبم

فرو ریخت اما با دیدن نام کیارش نفس عمیقی کشیدم و همزمان
با سوار شدن به آسانسور تماس را وصل کردم:

_ بله؟

_ سلام، خسته نباشی

_ سلام، مرسی! توام خسته نباشی، خوبی؟

_ خوبم ت خوبی؟

_ مرسی منم خوبم چخبر زندایی خوبه؟ دایی و کیارا؟

_ همه خوبن.

_ اووم کاری داشتی زنگ زدی؟

_ برای زنگ زدن به دخترعمم باید کارش داشته باشم؟

جاخورده، گوشی را جلوی چشمانم گرفتم و نگاه متعجیبی به آن
انداختم، این کیارش بود؟ دوباره کنار گوشم قرار دادم و با
خنده‌ی کوتاهی گفتم:

_ وای نه. خوب، چون معمولاً کم پیش میاد گفتم شاید کاری چیزی
داری!

_ ازین به بعد بیشتر پیش میاد، عادت میکنی! فقط خواستم حالتو
بپرسم. خیلی وقته ندیدمت!

_ مرسی، اره منم دلتنگتونم!

_ از شرکت زدی بیرون؟

_اره همین الان دارم سوار ماشین میشم.

_خب پس وقتت آزاده؟

_ آره، چطور طوری شده کیارش؟؟؟

_چه اصراری داری که حتما اتفاقی افتاده باشه خزر؟؟؟

با تعجب گفتم:

_خب خب اخه...

بین حرفم پرید:

_خواستم ببینم وقتت آزاده شامو بریم بیرون بخوریم!

گوشی را بین کتف و گوشم گذاشتم و دنده را عوض کردم گفتم:

_خیلی خوب چرا اعصابانی میشی!

_میای یا نه؟

_میام ادرسو برام بفرست.

_اوکی، ساعت ۸ اونجا باش.

_باشه

با بهت از رفتار های عجیب کیارش گوشی خاموش را روی صندلی شاگرد انداختم. سابقه نداشت همیچین تماسی با کیارش داشته

باشم. اصلا او حتی کار هم که داشت پیامک میداد و این من بودم که تماس میگرفتم. حال واقعا رفتارش عجیب بود. با این ترافیک تایمی برای تعویض لباس نداشتم و بنابراین به سمت لوکیشنی که کیارش فرستاده بود به راه افتادم. چه خوب که قرار بود شام را بیرون بخوریم. اینطور زودتر میتوانستم به خانه برگردم و استراحت کنم. دلم برای دایی جان لک زده بود و خوشحال بودم که امشب میبینمشان.

روبه روی رستورانی که قرار داشتیم ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم با دیدن پارکینگی در آن نزدیکی ماشین را به آن سمت حرکت دادم و پارک کردم. نگاه آخر را درآینه به خود انداختم و پیاده شدم. باغ رستوران بود و فضای بسیار زیبایی داشت. داخل شدم، محیط بسیار بزرگی بود و قطعا نمیتوانستم ب راحتی پیدایشان کنم. پس شماره کیارش را گرفتم، بعد چند بوق تماس را قطع کرد و من متعجب به گوشی نگاهی کردم که صدایش از نزدیکی شنیدم:

خزر؟!

جلوتر رفتم و قامتش را در آن تی شرت اندامی و شلوار جین از نظر گذراندم.

سلام، دیر که نرسیدم؟

سلام، نه به موقع اومدی.

نگاهش از بالا تا پایین اسکنم کرد و با رضایت دوباره به چهره ام
خیره شد:

_بیا بریم سمت تخت خودمون.

مسیر کوتاهی را جلو رفتیم و گوشه ای دنج زیر درخت مجنون به
تخت خالی اشاره کرد:

_اینجاست.

کفش هایم را کنار هم در آوردم و روی تخت خزیدم. با کنجکاوی
نگاهم را در اطراف چرخاندم:

_ پس دایی اینا کوشن؟

اخم هایش فوری درهم رفت و گفت:

_مگه من گفتم اونا هم میان؟

یکه خورده نگاهش کردم. که اخم هایش باز شد و بی تفاوت گفت:

_ یه شام دونفره بین دخترعمه و پسر داییه!

بهتم را جمع و جور کردم و لبخند زوری روی لب نشاندم و لب
زدم:

_آها خوب پس.

روبه رویم نشست و منو را به سمتم گرفت:

_ انتخاب کن، چی میخوری؟

نفس عمیقی کشیدم و منو را از دستش گرفتم و نگاهم را به اسم انواع غذاها دوختم. یک درصد هم فکرش را نمیکردم که کیارش مرا به یک شام دونفره دعوت گرفته. این پسردایی من یقیناً یک مرگش بود. زیر نگاه هایش سرسری نگاهی به غذاها انداختم و گفتم:

_ من چلوکباب میخورم.

گارسون را صدا زدم و سفارش‌هایمان را داد. تکیه داد به پشتی‌ها و خیره به من گفت:

_ خوبی؟ مشکلی نداری؟ همه چیز خوبه؟

_ مرسی. آره همه چیز خوبه!

_ تنهایی تو خونه سخت نیست؟ نمیترسی؟

خنده‌ی کوتاهی کردم:

_ مگه با بچه طرفی؟ چرا باید بترسم؟ معلومه که نمیترسم.

_ بلاخره زندگی برای یه دختر تنها توی شهری که دوست و آشنا زیادی نداره سخته!

_ سختیاشو به جون خریدم که الان اینجام.

_ دختر سرسختی هستی خزر.

لبخندی زده و چیزی نگفتم. بعد چندی مکت ادامه داد:

_از دخترای سرسخت که آویزون و وابسته پسرا نیستن خوشم
میا!د!

بهتم را نشانش ندادم. خب! داشت به من نخ میداد؟؟؟ یا اشتباه
میکردم؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_ آدمای موفق و خودساخته برای همه دوست داشتنی اند.
اخم هایش را درهم کشید و گفت:

_ دوست ندارم برای کسای دیگه ای دوست داشتنی باشی!

با شگفتی خندیدم ، بلند هم خندیدم، دیگر مستقیما داشت نخ که
هیچ طناب میداد. خدای من انتظار چنین لحظه ای را هیچ گاه در
زندگی ام نداشتم.

خنده هایم که تمام شد روبه او با لحن بیتفاوتی گفتم:

_خوبه که دست تو نیست.از دایی اینا بگو چخبر چیکار میکنن؟

پوفی کشید و بیتفاوت در برابر سوالم خودش را سرگرم موبایلش
کرد. خب اینکار بی ادبی تلقی میشد مگر نه؟ عصبی خندهی
بی صدایی کردم. سردردم تشدید شده بود و گردن دردم نیز
سفت و سخت پا برجا بود و حال این کیارش جدید حسابی اعصابم

را بهم ریخته بود. از خدا خواستم هرچه زودتر امشب تمام شود تا بتوانم به خانه‌ی عزیزم بازگردم. آه خسته‌ای کشیدم و گارسون با سینی غذاهایمان نزدیک شد. در سکوت غذاهایمان را خوردیم و بعد از تمام شدن پیش از او خستگی را بهانه کردم و بلند شدم. درچهره‌ی بی‌تفاوتش میشد نگاه دلخورش را دید اما حالا اصلا جز استراحت کردن در تخت گرم و نرم چیز دیگری برایم مهم نبود. حتی چشمان دلخور کیارش که بسیار عجیب بود. سوار ماشین شدم و تخته گاز تا خانه راندم. مغزم درحال فروپاشی بود و امروز اصلا روز ایده‌عالی نداشتم. با وجود خستگی، برای گردن دردم دوش آب داغی گرفتم و گردنم را حسابی ماساژ دادم. حوله را دور تنم پیچیدم و بیرون آمدم. به آشپزخانه رفتم و مسکن دیگری بلعیدم. خودم را به تخت سپردم. هم جسمم و هم ذهنم به قدری خسته بود که خیلی زود به خواب رفتم.

با صدای آلارم سریع هوشیار شدم. امروز آشوب با مدیر آن برند فرانسوی قرار داشت و بالاخره نتیجه زحمات این چندروزمان مشخص میشد. با هیجانی وافر به خاطر امروز از جا بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم، برای صبحانه ام نیمرو درست کردم و نوش جان کردم! میگویم نوش جان چون بسیار چسبید و واقعا

نوش جانم شد. موهایم را شانه کشیدم و فرق سر باز کردم و آزاد و رها پشتم ریختم. آرایش کاملی روی صورتم نشاندم. امروز روز من بود! از صمیم قلبم امیدوار بودم که کاتالوگی که طراحی کرده ام انتخاب میشود.

به سمت رگال گوشه‌ی اتاق رفتم و از بین کت و شلوار هایم. یک کت کوتاه سفید با شلوار مام استایل مشکی سوا کردم و تن زدم. شال مشکی با رژ قرمز حسابی تناقص داشت و من اینرا به شدت دوست داشتم. عطر خوشبویم را حسابی روی خود اسپری کردم و با برداشتن صندلی های پاشنه بلند سفیدم و کیف مشکی ام از خانه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و با نفس عمیقی استارت زدم و حرکت کردم. آهنگ شیش و هشتی پخش میشد و من حسابی تا شرکت همراه با خواننده بلند بلند خواندم و بدنم را تکان دادم.

با قدم های موزون وارد شدم و با سرخوشی روبه صنعتی گفتم:

_سلام سلام صبحت بخیر!

_سلام خزر جان، صبح توام بخیر.

_بیزحمت یه فنجون قهوه بگو بیارن برام

_به روی چشم، امروز حسابی پر انرژی ها!

لبخند بزرگی زدم و سرم را بالا و پایین کردم:

_ اهوم. راستی قرار آشوب با این مدیر برند فرانسوی ساعت
چنده؟

با شیپنت گفت:

_پس ذوق اونو داری؟ ساعت ۱۱. امیدوارم طرح تو قبول بشه
که این ذوقت چند برابر بشه.

بلند خندیدم و حال خوشم را پنهان نکردم، چشمکی روبه او زدم
و گفتم:

_شک نکن.

به اتاقم رفتم. کیفم را روی رخت آویز ، آویختم و از موبایلم
آهنگی پلی کردم. درحالی که کمرم را به آن سو و این سو تکان
میدادم پوشه ها را برداشتم و به سمت میز طراحی رفتم. با
انرژی زیاد مشغول کار شدم.

آبدارچی با تقه ای داخل شد و فنجان قهوه را روی میزم گذاشت.
فنجان را برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم و عطر بی نظیرش را
استشمام کردم. لبخند بزرگی زدم و در همین حین صدای پیامک
موبایلم آمد. ابروهایم بالا پریدند و گوشی را برداشتم و پیامک
طوفان را لمس کردم تا باز شود:

_چه خوب که امروز لبخند به لبات سنجاق شده! بذار همه بفهمند
امروز قوی تر از دیروزی...

قلبم درجایش با بیقراری تکان خورد و من اجازه دادم لبخند روی لبهایم پر رنگ تر شود. آنقدری حالم خوب بود که حتی یادآوردن اینکه طوفان خوش رقصی ام را دیده ،توانست توی پریم بزند. پیامی که برایم فرستاده بود هم تاثیر بیشتری بر حال خوبم گذاشت. مشغول طراحی شدم و هرچند دقیقه یکبار ساعت را چک میکردم.

بلاخره عقربه روی عدد ۱۱ نشست و من بیقرار از روی صندلی بلند شدم و در اتاق را باز کردم، نگاهی به دور و بر انداختم و صنعتی پرخنده گفتم:

– هنوز نیومده!

همان لحظه صدای متوقف شدن آسانسور آمد و من هول شده خودم را در اتاق انداختم و گوشم را به در چسباندم. ابتدا صدای قدم هایی آمد و سپس صدای مردانه ای:

– سلام وقت بخیر، تجدد هستم. با آقای آژند قرار ملاقات داشتم. صنعتی: سلام ، بله چندلحظه اجازه بدید..... سلام خسته نباشید، آقای تجدد تشریف آوردند.... بله چشم... آقای تجدد تشریف ببرید داخل.

هیجان زده لبهایم را روی هم فشردم و شروع به قدم رو رفتن در طول اتاق کردم. خیلی دوست داشتم بدانم آخر سر نتیجه چه میشود.

آن قدر چپ و راست راه رفتم و لبهایم را روی هم فشردم تا اینکه صدای تلفن منشی به گوشم رسید. سریع سمت در رفتم و گوشم را به در چسباندم.

صنعتی:

_ بله چشم.

در را باز کردم و با اشاره از او پرسیدم:

_ کی بود؟

لبخند بزرگی زد و با چشمکی صدایش را پایین آورد و گفت:

_ امر شده تشریف ببرید داخل.

هیجان زده به داخل اتاقم رفتم و ظاهرم را درآینه چک کردم، رژ لبم را بار دیگر روی لبهایم کشیدم و با مرتب کردن شال روی سرم بیرون رفتم. با نفس عمیقی تقه ای به در زدم و داخل شدم. روبه مرد کت و شلواری که ظاهر بسیار اروپایی نیز داشت سلام دادم و روبه آشوب کردم:

_ امر فرمودین خدمت رسیدم.

آشوب به مبل ها اشاره زد و با لبخند گفت:

_ بشینید لطفا تا بگم.

با قدم هایی موزون پیش رفتم و روی مبل روبه روی تجدد نشستم. موهای بور و چشمان آبی اش او را حسابی شبیه اروپایی ها کرده بود. نگاه او نیز روی من بود و من لبخندی به رویش زدم و آشوب گفت:

_ آقای تجدد ایشان از طراح های بسیار با استعداد ما خانوم جهان آرا.

نیم خیز شد و دستش را به سمتم گرفت:

_ نیما تجدد هستم، خوشبختم.

همانند پوزشین خودش بلند شده و دستم را در دستش قرار دادم و کوتاه فشردم:

_ همچنین آقای تجدد.

آشوب با لبخند مهربانی روبه من گفت:

_ خانوم جهان آرا همونطور که در جریان بودید امروز قرار بود یکی از کاتالوگ هایی که طراح های ما ارائه داده بودن توسط آقای تجدد انتخاب بشه و ایشان برای رئیس مجموعه اشون ارسال کنند.

سری به تایید تکان دادم و با اشتیاق به دهانش خیره شدم تا ادامه دهد:

_ دور از انتظار نبود که ایشون کاتالوگی که شما طراحی کرده بودید رو بیشتر پسندیدن و گفتند که با معیارهاشون بیشتر سازگاری داری.

لبخند گشادم را نمایان نشده قورت دادم و زبانم را از داخل گاز گرفتم تا مبادا جیغ بزنم! باید پیش این جناب مدیر آبروداری میکردم. در عوض با لبخند کنترل شده ای رو به تجدد کردم: _ لطف ایشون بوده! خوشحالم که طرح من مورد تاییدتون بوده. تجدد:

_ هنر و مهارت شما واقعا هرکسی رو راضی میکنه خانوم.

آشوب بازهم با لبخند روبه من میگوید:

_ و خبر بهتر اینکه همینجا طرح کاتالوگ رو برای ریئس برند ایمیل کردند و ایشون بلافاصله بعد از بررسی هاشون ، تمایل به بستن قرار داد پنج ساله با شرکت ما نشون دادند.

خدای من یعنی صاحب برند به آن معروفی نیز کار من را پسندیده بود! از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم و میدانستم برق شادی چشمانم کور کننده است. با خوشحالی و لحنی سرزنده گفتم:

– چه عالی! تبریک میگم جناب آژند.

روبه تجدد ادامه دادم:

– امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

سری تکان داد:

– قطعاً همینطوره! فقط نکته ای که مبادا فراموش بشه اینه که آقای بورگارد صاحب برند تاکید کردند که مایل اند کارهای تبلیغاتی که ازین به بعد قراره انجام بشن مخصوصاً کاتالوگ ها زیر نظر خانوم جهان آرا باشه. یعنی ترجیحشون اینکه کاتالوگ ها رو ایشون شخصا طراحی کنند و تبلیغات دیگه هم زیر نظر ایشون باشه.

آشوب:

– همونطور که شما بخوایید عمل میکنیم خیالتون راحت باشه.

تجدد:

– خب پس کار من اینجا تمومه. من آخر هفته عازم فرانسه هستم . پیش از رفتن میخوام یه مهونی به مناسبت همکاریمون ترتیب بدم، یعنی فردا شب.

اشوب: خیلی هم عالی باعث افتخار ماست

_مهمونی توی ملک شخصی خودمه و همکارهای دیگه هم دعوت هستن. خوشحال میشم شما و هرچهار طراح هنرمندتون رو پذیرا باشم. البته فراموش نشه که مشتاقانه امیدوارم که جناب آژند بزرگ، رئیس مجموعهی آژند هم این افتخار و بدن و حضور داشته باشن.

_مرسی از لطفتون حتما شرکت میکنیم و من دعوتتون رو با آقای آژند حتما درمیون میزارم .

تجدد از جای بلند شد و روبه من با لبخند بسیار زیبایی که دندان های یکدست سفید و منظمش را به نمایش میگذاشت گفت:

_بسیار بسیار مسرور شدم از آشناییتون بانوی جوان.

دستش را به سمتم دراز کرد و من بار دیگر دستم را در دستش گذاشتم:

_همچین آقای تجدد، دیدن مدیر همچین برند معروفی یقیناً افتخار بزرگی برای من بود.

_خب فرداشب منتظر تون هستم، خدانگهدار

تجدد بیرون رفت و من دست هایم را روی دهانم گذاشته و جیغ خفه ای کشیدم. آشوب با صدای بلندی خندید و من هیجان زده روبه او گفتم:

_وای وای باورم نمیشه!!!

آشوب سری با خنده تکان داد و گفت:

_باورت بشه دختر، تو ترکوندی!

با نیش گشادی که تا بناگوش ادامه داشت به او خیره شدم و گفتم:

_خب حالا فردا چی بپوشم؟؟؟

آشوب چشم‌هایش را کمی درشت کرد و پرسید:

_تنها چیزیه که الان میتونی بهش فکر کنی نه؟

خندیدم و جواب دادم:

_خب خیلی مهمه! به مهمونی مدیر یه برند مد و فشن دعوتیم که از قضا پر سرو صدا ترین برند دنیاس و همچین لباسای بی نظیری رو بیرون میده، باید حسابی سنگ تموم گذاشت!

با ذوقی وافر پشت فرمان نشستم. باید برای فرداشب لباس مناسبی پیدا میکردم. آدرسی را که آشوب داده بود را در مپ گوشی وارد کردم. مزونی بود که به گفته‌ی او خانوم های خانواده اش از آنجا خرید میکردند. در طول مسیر با سارا تماس گرفتم و با هیجان موضوع را با او درمیان گذاشتم. قرار بر این شد ، حواسش به گوشی باشد و من لباس هایی که پرو میکنم عکس گرفته و برایش بفرستم تا در انتخاب کمکم کند.

مزونی که آشوب آدرس داده در منطقه‌ی عیان نشینی بود و من ماشین دیویست هفت کوچکم را در میان ماشین های گران قیمت و شاسی بلند که کم از هرکول نداشتند، کنار خیابان پارک کردم. نگاهی به آئینه انداختم و خدارا شکر کردم که ظاهرم آراسته است.

زنگ آیفون را فشردم و در با تیکی باز شد. شیک و لارج بودن از در و دیوارش مبارید و امیدوار بودم لباس هایش نیز ارزش این همه بریز وپاش را داشته باشد. خانومی جوان و خوش پوشی به استقبالم آمد و من با خوش رویی سلام دادم و خودم را معرفی کردم. وقتی فهمید از طرف آشوب معرفی شده ام بیشتر از پیش مرا تحویل گرفت و راهنمایی ام کرد.

رگال های لباس پر بود از لباس های شب مارک و برند. توضیح دادم که به یک مهمانی کاری دعوتم و برایم خیلی مهم است لباسم در عین زیبا بودن ، ساده و البته شیک باشد. لباسی که درشان من و این مهمانی باشد.

با لبخند گوش سپرد و سپس برا به بخشی از مزون راهنمایی کرد و روبه سمت رگال هایی که لباس شب هایی ماکسی داشت اشاره کرد:

_فک کنم موردی که تو ذهنتون هست رو بتونید بین اینها پیدا کنید.

با لبخند جلو رفتم و یکی یکی لباس های رگال را نگاه کرده و کنار زدم. نتیجه‌ی آن شد انتخاب سه دست لباس تا پرو کنم.

خب چه سائیزی رو بپارم برات عزیزم؟

خیلی وقته لباس مجلسی نخریدم ، فک کنم ۳۸/۴۰

موردی نیست الان مطمئن میشیم.

لباس ها را برایم آورد و من وارد اتاقک پرو شده و اولین انتخابم را تن کردم. ماکس بلندی بودی که یقه‌ی قایقی و افتاده داشته. به رنگ سبز پسته ای. بیرون رفتم و درآینه های قدی بزرگ خودم را نگاه کردم زیاد پسندم نبود.

لباس بعدی را پوشیدم. مدل یقه اش زیبا بود اما دنباله‌ی نسبتا بلند لباس ب نظرم زیاد مناسب ، مناسبت این میهمانی نبود.

آخرین انتخاب ، پارچه‌ی بسیار زیبایی به رنگ نقره ای داشت. تا ساق پایم میرسید و بسیار مدل ساده ای داشت. بالا تنه اش دو بند نازک میخورد و از پشت بندها به صورت ضربدری تا روی کمر ادامه داشتند. کمی جذب بود و چاکلی از زیر زانو تا پایین داشت. اندامم را به خوبی قاب گرفته بود و من بسیار خوشم آمده بود. دختر فروشنده نیز با دیدنم چشمهایش برق زد و گفت: این دیگه خودشه! اختصاصی برا خودت دوخته شده انگار.

موبایلم را دستش دادم:

_مرسی عزیزم.میشه لطفا فیلم بگیری برای دوستم بفرستم.

موبایل را گرفت و گفت:

_عکاسی اینجا ممنوعه ولی چشم برا شما اشکالی نداره.

از جلو و پشت لباس برایم فیلم گرفت و من نیز با لبخند به دوربین خیره بودم و عقب جلو میشدم تا مدل لباس کاملا مشخص باشد.

موبایل را گرفتم و با عجله ارسالش کردم و نوشتم:

_اینو انتخاب کردم، وای خیلی قشنگه مگه نه؟ نظرته؟

به محض ارسال کردن چشمم به پروفایل افتاد و درجا نیشم بسته شد. خدای من کور بودم مگر؟ اشتباهی برای طوفان فرستاده بودم، سریع انگشتم را روی متن و فیلم فشردم تا پاکش کنم اما خب نهایت بدبختی بود که سین خورده بود. امیدوارم بودم هنوز فیلم را باز نکرده باشد. با حال زاری لبهایم را روی هم فشردم و تایپ کردم:

_ ببخشید اشتباهی فرستادم.

با اضطراب خیره بودم به گوشی و او در حال تایپ بود و پیامش که روی صفحه آمد تاثیری در بهبود حال بدم نداشت:

_قشنگه! ولی اینو میخای بیوشی فردا؟ برای مهمونی تجدد؟؟؟

آهی کشیدم و بله‌ی کوتاهی تایپ کردم. حالم گرفته شده بود، اینبار بدون ذوق و با بیحالی لباس را درآوردم و خواستم برایم بسته بندی کنند تا ببرم.

دختر فروشنده با همان لبخند قبل گفت:

– یه جفت کفش هم که با این لباس ست بشه بیارم براتون؟

آهی کشیدم و سری به تایید تکان دادم:

– بله ممنون میشم.

– چطور کفشی مد نظرتونه؟ پاشنه بلند یا...

نگذاشتم ادامه دهد و با لبخند نیم بندی گفتم:

– بله پاشنه بلند لطفا.

لباس را به خانمی که پشت پیشخوان انتهای مزون بود داد تا بسته بندی کند و خود نیز از پله های فلزی بالا رفت. من نیز بی حوصله روی مبل نشستم و پیام سارا را باز کردم:

– چیشد خانوم طراح؟ نپوشیدی؟ چیزی پسند نکردی؟

برایش تایپ کردم:

– گند زدم

– عه چرا

_ فیلم لباسو میخواستم براتو بفرستم مثل احمقا چشمای کورم و باز نکردم و برای طوفان فرستادم، پایینشم با کلی ذوق نوشتم خیلی قشنگهههه ، نظرتَه؟

چتا استیکر خنده فرستاد ونوشت:

_ خاک بر سرت! پاک کن خب

_ پاک کردم ولی لعنتی شانس پنیریه منه همون لحظه سین زده و فیلمم دیده!

استیکر های خنده‌ی بیشتری فرستاد و بعد نوشت:

_ خب چی گفت حالا؟

و یک استیکر چشم قلبی انتهای پیامش!

لبه‌ایم را روی هم فشردم و از صفحه چت طوفان اسکرین گرفتم و برای سارا ارسال کردم.

انبوهی از ایموجی های خنده برایم فرستاد و من برایش تایپ کردم:

_ کوفت، بی‌آبرو شدم! وای خدایا اون رئیس منه سارا کی همچین چیزی برای رئیسش میفرسته؟! حالا نکنه فک کنه عمدی و با منظور فرستادم؟

_نگران نباش چیزی نشده که! فکرشو نکن، کاریه که شده! تو
مسئول چیزی که اون فکر میکنه نیستی. حالا فیلمو برام بفرست
بینم چطور بوده؟

فیلم را برایش میفرستم و پیامش با چندتا ایموجی چشم قلبی
میرسد:

_جووووون، چه دافی هم شدی! لاقل زود پاک نمیکردی بدبخت
یکم بیشتر مستفیض میشد ازین همه جذابیت!

_زهرمار، گمشو

با صدای دختر فروشنده بلند شدم:

_ اینم کفش! ببینید پسندتون هست؟

صندل های نقره ای با آن پاشنه های بلند و نوک تیز را مقابلم
گذاشت. آنقدر زیبا بودند که لبخندی زدم و گفتم:

_ عالیه، اینارم میبرم.

کارت کشیدم و بیرون زدم. مبلغ قابل توجهی از کارتم کم و شد
به عمرم برای یک دست لباس اینقدر هزینه نکرده بودم ولی خب
ارزشش را داشت لباس به شدت به دلم نشست.

هوا دیگر تاریک شده بود و من با سرعت زیاد به سمت خانه
راندم. آهی از این همه احمق بودن کشیدم و زیرلب غر زدم:

_دختره‌ی کور، از هول لباس نفهمیدی چه غلطی کردی؟! مگه تو لباس ندیده ای که اینجوری هوش و حواست میپره! خدایا امیدوارم منظوری نگرفته باشه به خودش.

سری به تاسف تکان دادم و ماشین را در پارکینگ آپارتمانم پارک کردم. باکس لباس و کفش‌ها را برداشتم و به سمت آسانسور رفتم.

با خستگی کفش‌هایم را همانجا جلوی در از جا کردم و باکس لباس‌ها را روی این گذاشتم. از آب‌سردکن یخچال لیوان آبی ریختم و سر کشیدم. لباس‌هایم را یکی یکی از تن کردم و سر جایشان آویزان کردم. لباس شب زیبا و البته دردسرسازم را نیز از باکس بیرون آوردم، جلوی آئینه اتاق لباس را جلویم گرفتم و حواسم پرت مهمانی فردا شد. خب حالا برای این لباس چه آرایشی باید میکردم؟ تیره و پر رنگ یا لایت؟ به نظرم چون یک مناسبت کاری بود بهتر بود آرایش لایتی داشته باشم. موهایم را هم آزاد و صاف روی شانه‌های برهنه ام میریختم. با گوشواره‌های بلند و پر زرق و برق نقره ای ام. لبخند هیجان زده ای زدم و لباس را آویختم تا چروک نشود.

لخ لخ کنان به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. اینکله چقدر دلم برای غذاهای خانوم جان تنگ شده بود را

فقد خدا میدانست. با این فکر با برداشتن چند میوه روی کانپه
ولو شدم و شماره‌ی خانوم جان را گرفتم.

آشوب:

_ آقای تجدد امروز صبح پیغام فرستاده بودند که همگی شب به
همراه یه پارتنر دعوت هستیم. گویا فهمیدن که دونفر از شما
متاهل هستید و اینجوری خاستن شما هم با همسر اتون بیایید.
منصوری خندید و گفت:

_ به به خیلی هم عالی! مهمونی که بدون همراه مزه نداره!

همه خندیدیم و آشوب در ادامه‌ی صحبت هایش دوباره گفت:

_ خب امروز یه ساعت زودتر میتونید برید خونه آماده بشید ،
ساعت نه باید اونجا باشیم.

سری تکان دادیم و بلندشده و هرکه به اتاقش رفت. ذوق مهمانی
امشب باعث شده بود سریعتر کار کنم تا زودتر تمام شود.

موبایلم را برداشتم و متوجه شدم ساعتی پیش از طرف طوفان
پیامی براریم آمده. لبه‌ایم را رویهم فشردم و با استرس پیام را باز
کردم:

_ تصمیم ات برای رفتن به مهمونی امشب قطعیه؟؟؟

ابروه‌هایم بالا پرید! چکار رفتن و نرفتن من داشت؟ من نیز با
اینکه می‌دانستم جوابش چیست تایپ کردم:

_بله. شما تشریف نمیاری؟

ارسال کردم، اما هرچه منتظر ماندم جوابی نیامد. گوشی را کناری
گذاشتم و به ادامه‌ی کارم مشغول شدم.

ساعت پنج بود که به همراه سه طراح دیگر سوار آسانسور شدیم.
منصوری با شیطننت پرسید:

_ خانوم جهان آرا، امشب پارتنتون رو همراه میاری دیگه؟!

لبخندی زدم و در جواب شوخی اش ، شوخی کردم:

_نه متاسفانه، ایشون حسابی پرمشغله ان.

با صدای بلندی خندید و گفت:

_که اینطور!

روبه خوشنام پرسیدم:

_ گفته بودین خانومتون پایه ماهن، همراهتون میان شب یا نه؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_من بهشون گفتم و خب خانوما تو هرشرایطی مشتاق جشن و

مهمونی ان ، فرصتا رو از دست نمیدن.

نیشتم را به عرض صورتم باز کردم:

_ همینطوره.

در پارکینگ از هم خداحافظی کردیم و هرکه پشت ماشین خود نشست.

با نهایت سرعت راندم و سریع خود را به خانه رساندم . درحالی که آواز میخواندم و کمرم را به چپ و راست تکان میدادم .حمام رفتم و دوش سریعی گرفتم.

حوله را دورم پیچیدم و با حوله‌ی دیگری نم موهایم را گرفتم. پشت میز نشستم و لاک شاین نقره ای ام را باز کرده و به ناخون های دست و پایم زدم. وقتی از خشک شدنش مطمئن شدم ، مشغول آرایش صورتم شدم . پشت پلکهایم سایه‌ی شاین سفید زدم و خط چشم زیبایی هم هم کشیدم. یه رژ نود رنگ مات هم روی لبهایم کشیدم.

از آرایشم راضی بودم . رفتم سراغ موهایم و بعد از خشک کردنشان، با اتو مو حسابی صافشان کردم و فرق وسط باز کردم. لباسم را از کمد بیرون کشیدم و تن زدم. از دیدن خودم در آینه چشمانم برق زد. کفش هایم را پوشیدم و در آینه قدی عکسی گرفتم و اینبار با احتیاط بیشتری برای سارا فرستادم. مانتو سفید حریر و بلندم که سبک مجلسی داشت را پوشیدم و

شال سفیدی هم به صورت فرمالیته روی موهایم انداختم. عطر زدم و با نگاه آخر از خانه بیرون زدم.

ماشین را داخل بردم. از آنهمه عظمت و جلال خانه‌ی تجدد دهانم باز مانده بود. حیاط زیبا و سنگفرش خانه پر بود از ماشین های گران قیمت که دویست هفت کوچک من درمیانشان تصویر مزحکی بود. در آئینه رژم را چک کردم و پیاده شدم. چراغ های عمارت همه روشن بودند و سایه های درهم برهمی از پشت شیشه دیده میشد و میتوانستم ضرب موزیک را نیز بشنوم! با قدم های آرام و موزون به سمت ساختمان حرکت کردم. جلوی در ماتو و شالم را به مستخدم تحویل دادم. سالن بزرگ مملو از زن و مرد های بسیار شیک و صد البته گران پوش بود. در فاصله های گوناگون میزهایی بلند و گرد قرار داشت که اسباب پذیرایی رویشان چیده شده بود و دور هر میز دسته ای از زن و مرد ایستاده بودند. چشم گردانم به دنبال همکارانم! در این هیاهو با این همه جمعیت چگونه باید میافتمشان؟؟؟ سخت بود.

_سلام عرض شد! افتخار دادین بانو

به دنبال صدا به پشت چرخیدم و با تجدد رخ در رخ شدم. لبخند کوچکی زدم و او دستش را به سمتم گرفت، خیره در چشمانش دستش را فشردم و گفتم:

_ سلام، خیلی ممنون!

_راحت پیدا کردین اینجارو؟

_بله مسیر سر راستی بود.

_خب همراه تشریف بیارید راهنمایی تون کنم پیش دوستاتون!

کوتاه سری به تایید تکان دادم و در کنارش قدم برداشتم. کمی جلوتر متوجهی بچه های خودمان دور میزی شدم. خوش نام به همراه همسرش. دختری ریزه ریزه و البته گرد! خیلی گرد... شکم گرد و بزرگش از او یک دختر باردار بسیار بامزه ساخته بود و چهره ملایمی داشت. خنده روی لبهایش بود و برخلاف خوش نام خجالتی معلوم بود که بسیار اجتماعی و خوش سر و زبان است. چرا که لبهایش تند تند تکان میخوردند و خیره به خانومی که کنار منصوره بود، چیزی میگفت!

نزدیکشان که شدیم آشوب متوجه شد و جلوتر آمد. دست دراز کرد و گفت:

_سلام ، اومدی؟

دستم را در دستش گذاشتم و گفتم:

_سلام خوبین؟

تجدد رو به آشوب گفتم:

_طراح زیباتون رو به دستتون میسپارم آقای آژند ولی خیلی زود برمیگردم تا برای یه دور رقص ایشونو ازتون قرض بگیرم.

پشت بند حرفش با لبخند نگاهی به من انداخت و رفت. آشوب مرا پیش بچه ها برد و با همه خوش و بش کردم. با همسر طراح مسعود که زن بسیار پخته ای چون همسرش بود، آشنا شدم. منصوری نیز دخترک جوان همراهش را خواهرش معرفی کرد و من فکر کردم آنها هیچ شباهتی بهم ندارند. همسر خوش نام که مروارید نام داشت بسیار دختر خونگرمی بود و از همان اول مرا به حرف گرفت.

_پس تنها زندگی میکنی خزرجون! سختت نیس؟ چون تنهایی خیلی سخته. من تا شب ساعت هفت هشت که کیانوش بیاد ها از تنهایی دیوونه میشم!

_خب من تا همون تایم سرکارم و وقتی هم میام خونه اونقدر خسته ام که یه چیزی میخورم و میخوابم. ولی تو تایم خالی زیاد داری واسه همین کلافه میشی. بهتره خودت و تو خونه با یه چیزی سرگرم کنی.

_آره کیانوش هم همینو میگه! ولی خزرجون یه چیزی هی میخام بگم از اول روم نمیشه.
_ بگو عزیزم راحت باش.

_چشمات رنگشون، رنگ چشای خودته؟! یکیش سبز و یکیش
آبی..._

لبخندی زدَم:

_مادرزادیه، بهش میگن هتروکرومیا!

_خیلییی خیلییی قشنگه. از اول حواسم همش پی چشماته. ما تو
خانوادمون چشم رنگی نداریم. دلم میخاد فقط چشای تو رو نگا
کنم بلکه دخترم چشاش رنگی شد!

با خنده گفتم:

_ همه رنگا قشنگن عزیزم، زیاد درگیرش نباش. شما و آقای
خوش نام ماشالا خوش چهره این ، دخترتون قراره خانوم زیبایی
بشه.

با پیامک گوشی ام ببخشیدی گفتم و چشم از او گرفتم. باز هم
طوفان!

پیام را باز کرده و یکه خورده ابروبالا انداختم:

_ بیا بیرون، جلوی درم!

کمی از جمعشان فاصله گرفتم و با بهت تایپ کردم:

_ چرا؟ خب چرا تشریف نمیارید داخل؟

کمی بعد اینبار نامش روی گوشی خاموش و روشن شد و من به دنبال جای خلوت و ساکتی گشتم تا بتوانم تماس را باز کنم. چشمم به درب بالکن افتاد و به آن سمت پا تند کردم. تماس قطع شد و بعد دوباره از اول شروع به زنگ کردن کرد. سرعت بخشیدم به قدم هایم و درب بالکن را باز کرده و داخل شدم. خوشبختانه صدا کمتر بود و من تماس را وصل کردم:

_ آقای آژند!

صدای بمش در گوشم پیچید:

_ جلو درم، صبر میکنم لباساتو بپوشی و بیای بریم!

یکه خورده گفتم:

_ کجا بریم؟

_ راجب اینکه کجا بریم ، بعد اینکه اومدی تصمیم میگیرم.

پنجاهم را روی دهان بازم جمع کردم:

_ چیزی شده؟ خب بیایید داخل شما هم به این مهمونی دعوت

داشتید! اصلا اصل کاری شماست. شرکت شماست.

پوفی که کشید را شنیدم اما ادامه دادم:

_ من نمیتونم بی دلیل این مهمانی رو ترک کنم، اصلا نمیفهمم موضوع چیه! این موقع شب وسط این مهمونی که جفتمون دعوتیم، خودتون نیومدین منو هم میخوایید ببرید؟؟؟
_ پس نمایای؟؟؟

اخم در هم کشیده و یک کلام گفتم:

_ نه نمایام! یعنی دلیلی نمیبینم خب. شما تشریف بیارید داخل. تماس را قطع کردم و بعد با استرس لبهایم را رویهم فشردم. شاید باید کمی نرمتر صحبت میکردم او رئیس بود! ولی خب واقعا نمیفهمیدم چه میگوید؟ یه کاره زنگ زده و میگوید جلوی درم ، مهمانی را ترک کن و با من بیا تا تصمیم بگیرم کجا میرویم؟؟؟ اصلا من چرا باید با او همراه شوم؟؟؟ این وقت شب وسط مهمانی بی دلیل و توضیح مرا کجا می خواست ببرد؟ مغزم هنگ کرده و واقعا نمیتوانستم دلیل منطقی برای اینکار طوفان بیابو. با اخمی از درگیری فکری نفس عمیقی کشیدم و به سالن باز گشتم. کنار میز برمیگشته ، لیوانی نوشیدنی از روی میز برمیداشتم و به پیست رقص خیره شدم! او عجیب است... عجیب و مرموز و من از هیچ یک از کارهایش سردر نمیآورم.

جمله‌ی آشوب که تاکید بر دور ماندن از او بود هم مدام روی مغزم خط میکشد و بیشتر کلافه میشدم ازین همه در ابهام به سر بردن.

آهی کشیدم و نوشیدنی ام را مزه مزه کردم که صدای شوکه و کمی بلند آشوب توجه ام را جلب میکند:

_طوفان!

خط نگاهش را گرفتم و با بهت به او که داشت به ما نزدیک می‌شد نگریستم. در آن کت و شلوار سرمه ای و موهایی که پشت سرش بسته بود بیش از حد جذاب به نظر میرسید. اما چیزی که بیشتر توجه ام را جلب کرد، اخم های درهم تنیده و رگ برجسته‌ی گردنش بود! او خشمگین بود...

ترسی در دلم رخنه کرد و فکر کردم نکند خشمش قرار است دامن مرا بگیرد؟؟؟ اما بعد با خود زمزمه کردم :

_به تو چه خزر مگه تو چیکار کردی! بیرون از شرکت که اون دیگه رئیس و تو کارمند نیستی. خواسته‌ی اون نامعقول بود و تو هم محترمانه نه گفتی.

مشت دستش را وقتی نزدیکمان شد باز کرد و نگاه مستقیمش را به من دوخت!

پلک راستش پی در پی می‌پیرید و من با ترس لبهایم را رویهم فشار داده و گفتم:

_ سلام آقای آژند.

با صدای من بچه ها با بهت به طوفان خیره شدند و منصوری یکه و متعجب زمزمه کرد:

— رئیس! رئیس خودمون؟

لبه‌ایم را روی هم فشردم و فکر کردم نکند نمیخواسته هویتش را فاش کند و من بند را آب داده باشم؟!

معلوم است که همه شگفت زده شده اند. آشوب پر استرس طوفان را مینگریست و او به همه سلامی جمعی کرد و کنار منو آشوب ایستاد. آشوب با صدای مرتعش و آرامی پرسید:

— داداش! اینجا چیکار میکنی؟

کف دستهایم عرق کرده و با دقت به آن دو خیره شدم تا سردرپیایم ماجرا از چه قرار است!

بقیه نیز به طوفان خیره بودند و کسی لب از لب باز نمیکرد. صدای آرام طوفان که مخاطبش آشوب بود را شنیدم: جای خلوت تری نیست واسه ایستادن؟

آشوب مضطرب سری تکان داد و به گوشه ای خلوت اشاره زد: — بریم اونجا.

خودش زوتر راه افتاد و در کمال بهت و ناباوری دست سرد و بزرگ طوفان روی کمرم نشست و مرا نیز به جلو هل داد.

یکه خورده سرم را بلند کردم و نگاه کردم را به چشمانش دوختم
اما او بیتوجه به من پشت سر آشوب از بین جمعیت رد شد و مرا
نیز هدایت کرد . می‌دیدم که نگاهش بین جمعیت دو دو میزد و
خودش را منقبض میکرد. وای بر من که چقدر هراس دارم از
خشم این مرد مرموز. پشت میز ایستادیم و آشوب مضطرب
نگاهش را به فاصله‌ی کم بین من و او دوخت. معذب کمی فاصله
گرفتم و آشوب دوباره پرسید:

_ چرا اومدی؟

طوفان نگاه مستقیم اش را به من دوخت و فکش فشرده شد!
هول شده رنگ از رخم پرید. نمیدانستم بیشتر خشمگین است یا
مضطرب؟! رگ برجسته‌ی گردن و مشت فشرده اش نشان خشم و
قطره های عرق روی پیشانی و تیک چشمش نشانه‌ی اضطراب
است. آشوب خط نگاهش را گرفت و به من رسید با نگاهی پر از
ابهام خیره ام شد. موقعیتی که در آن قرار گرفته بودو هم بسیار
گنگ و مبهم بود وهم مرا میترساند. کاسه چشمانم به ناگاه پر
شد و آشوب با لحن درمانده ای روبه طوفان گفت:

_تا شرایط بدتر نشده برو.

دلیل این همه اصرارش را نمی‌فهمیدم! کدام شرایط؟ او رئیس
این شرکت بود و حالا که برای اولین بار بین همکاران و هم صنف
ها حضور یافته نمیفهمم که آشوب چرا باید خواستار نبودنش

باشد؟ اصلا چرا حالا؟؟؟ این همه مدت خودش را نشان نداده و
حالا چه شده تصمیم بر دیده شدن گرفته که اینجاست؟! چرا نگاه
خیره و پرحرفش را از چشمانم نمیگیرد؟

سعی کردم حواسم را به اطراف معطوف کنم و شاید هم بتوانم از
زیر سنگینی نگاهش فرار کنم. همین لحظه بود که صدای شادمان
تجدد از نزدیکیمان آمد. روبه‌رویمان ایستاد و دستش را به
سمت طوفان دراز کرد:

_ جناب آژند؟! مایه افتخار که شما رو اینجا میبینم! واقعا حیرت
کردم. نیما تجدد هستم.

طوفان با مکت دست در دستش گذاشت و کوتاه گفت:
_ خوشبختم.

تجدد که نیش بازش جمع نمیشد با دقت خیره‌ی طوفان بود و
گفت:

_ شما توی حیطة کاری معرکه اید و من شنیده بودم افتخار
دیدتون نصیب کمتر کسی شده!

طوفان که هنوز عصبی به نظر میرسید، دست مشت شده اش را
درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_ تمایل چندانی به شناخته شدن ندارم!

_ اختیار دارید جناب اسم شما و برنرتون به اندازه کافی شناخته شده هست.

طوفان سری به تایید تکان داد و گویا تجدد هم متوجه شد او علاقه زیادی به ادامه‌ی مکالمه ندارد. پس بحث را جمع و سپس زحمت را با این جمله کم کرد:

_ من برم، بازم خدمت میرسم! از خودتون پذیرایی کنید.

به سمت جمع دیگری رفت و ثانیه ای بعد نگاه آن جمع خیره شد به ما! دقیقتر بگوییم... تجدد حرف میزد و آنها با نگاه خیره اشان طوفان را میبلعیدند. آشوب پوفی کشید و دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرد:

_ الانه که خبرش بیچه اینجایی! دو دقیقه نگذشته از پیش ما

رفت اون سمت و حالا داره تو رو به اونا نشون میده طوفان!

طوفان نیز با پایش روی زمین ضرب گرفت و نگاهش را دور سالن چرخ داد. قفسه سینه اش به شدت بالا پایین میشد و شقیقه اش نبض میزد و هنوز هم پلکش میپرید! دلیل این همه خشم چه بود؟ خواستم خودم را از آنجا و فضای سنگینش خلاص کنم، قدمی برداشتم تا پیش بچه ها برگردم که تیز صدایم کرد:

_ کجا؟ خزر!

شانه هایم بالا پرید. لعنتی آن مکث بین سوال و اسمم یک جوری عجیبی به گوشم مینشست. لبهایم را فشردم و گفتم:

_ میرم اون سمت!

خیره نگاهم کرد و بی هیچ نرمشی با صدایی که دورگه شده بود
پچ زد:

_ جایی نمیری!

آشوب هشدارگونه صدایش کرد و او با خشم فرو خورده ای به
سمتش چرخید و غرید:

_ بین منو آشوب، بین منو! یه بار گفتم، یه بارم میگمت ولی
دیگه تکرارش نمیکنم!

طوفان چشم هایش را با خشم برای آشوب درشت کرد و با همان
لحنی که به یکباره ترسناک شده بود ادامه داد:

_ پاتو بکش بیرون این مسئله به تو ربطی نداره! سرت به کار
خودت باشه که وگرنه اون روی منو میبینی که نباید!

جوری با خشم نگاهش میکرد و جملاتش را هشدارگونه به صورت
آشوب کوبید که من جای او بودم ماستم را کیسه میکردم و حرف
دیگری بر زبان نمی راندم!

خدای من این مرد امشب چرا اینقدر ترسناک شده بود! فقط
شانس میاوردم و آتش خشمش دامن مرا نمیگرفت. آشوب نگاه
مضطربش را به من دوخت و سری به تایید برای طوفان تکان داد:
_باشه باشه فهمیدم، فقط امیدوارم کسی آسیب نبینه طوفان.

آسیب؟ چه آسیبی؟ از چه حرف میزد؟ هشدار می‌ده که به من داده
بود ربطی به این آسیب داشت؟ نگران بود من به برادرش آسیب
زنم یا او به من؟ یا من اصلاً جایی در این بحث نداشتم؟ کلافه
لبهایم را روی هم فشردم. طوفان دوباره نزدیک شد و در
کمترین فاصله از من ایستاد. عضله‌هایش هنوز منقبض بود.
تجدد دوباره با لبخندی به سمتمان آمد و با لبخند روبه من گفت:

_خب بانو افتخار همراهی یه دور رقص رو به من میدید؟

پیش از اینکه لب از لب باز کنم، دست سردی روی پهلویم
نشست و مرا به خود فشرد و متواقیبش صدای طوفان:

_خانوم یه همراه دارن آقای تجدد!

از سرمای دستش لرزی به تنم افتاد و چشمانم از حرفی که زده
بود گرد شد. تجدد که حسابی حس بدی گرفته بود و در چهره اش
نمایان بود سعی کرد با خنده جمع کند وضع پیش آمده را:

_جدا؟؟؟ من نمیدونستم که شما و خانوم جهان آرا باهم هستید!
آخه ایشون تنها تشریف آوردن!

پهلوييم را فشرد و من لحظه ای از درد، نفسم حبس شد و او دوباره با حرصی خفته در کلامش گفت:

_ هستیم.

تجدد خواست بازهم حرفی بزند که طوفان تیز نگاهش کرد و آشوب هول و هراسان میانجی‌گری کرد و گفت:

_ آقای تجدد خزر جان خودشون شخصا هم تمایل چندانی به رقص ندارند.

تجدد سری به تایید تکان داد و با اخم و لبخندی که باهم تناقض داشتند ما را ترک کرد. فشار دست طوفان کمتر شد و من یکه خورده و عصبی خودم را از حصار او بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

_وای خدایا من اصلا نمیفهمم دلیل این رفتار اتونو آقایون!

تیز طوفان را نگاه کردم و هشدارگونه گفتم:

_آقای رئیس بهتره کمی فاصلتونو با من رعایت کنید!

قدم برمیداشتم تا آنجا را ترک کنم که دستش روی شانه ام نشست و با فشار مرا ثابت نگه داشت، از پشت روی شانه‌ی دیگرم خم ضد و نفس های تند و داغش به گوشم خورد و بعد با صدای خفه و عصبی پچ زد:

_ فقط پنج دقیقه وقت داری بری لباساتو بپوشی بیای بریم!

شنیدم که نفس هایش خس خس میکرد اما با جمله ای که گفت، یکه خورده برگشتم و با تک خندی عصبی نگاهش کردم:
_ بله؟ چرا باید اینکارو کنم.

جفت دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. سرش را کمی روی گردن خم کرد و با همان چشمانی که یک پلکش تند تند میپیرید خیره ام شد :

_ چه نسبتی با من داری؟ خزر!

حق به جانب و با تاکید گفتم:

_ کارمندتونم!

سرش را به تایید تکان داده و جواب داد:

_ آفرین! پس منم رئیستم و این منم که تصمیم میگیرم

کارمندم باقی بمونی یا نه؟

بهت زده و شوکه نگاهم را از او گرفتم و به آشوب دادم که با اخمی از کلافگی نگاهمان میکرد. دوباره به طوفان نگاه کرده و آرام پرسیدم:

_ میخایید بگیید اگه نیام اخراجم میکنید؟

قدمی نزدیکم شد و با انگشت شصت و اشاره طره ای از موهایم
را لمس کرد:

_ این به تو بستگی داره خزر! فقط پنج دقیقه وقت داشتی که دو
دقیقه اش گذشت.

به آنی حجم عظیمی از حرص و بغض به گلویم هجوم آورد و با قدم
های بلند از آن دو دور شدم . از مستخدم خواستم لباس هایم را
برایم بیاورد. مدام آب دهان لعنتیم را قورت میدادم تا بغضم
خدای نکرده اینجا و در این شرایط سر باز نکند.

مانتو و شالم را از دست مستخدم گرفتم و سریع نزد آن دو
برگشتم که با جای خالی اش مواجه شدم. آشوب سری به تاسف
تکان داد:

_ جلوی در تو ماشین منتظرته!

بی هیچ حرفی با غیض از او رو گرفتم و از عمارت بیرون زدم.
مانتو و شالم را پوشیده و بیرون از حیاط رفتم و جلوی در دنبال او
و ماشینش گشتم. ماشین مدل بالای مشکی چراغ زد و من سمتش
رفتم. به سمت در راننده رفته و تقه ای به شیشه کوبیدم.
شیشه را پایین که داد ، صورتش سرخ سرخ بود و تیک چشمش
بیشتر شده بود. به نظر حالش خوش نمی آمد و با صدایی که به
سختی از دهانش خارج می شد و خس خس میکرد گفت:

_بشین.

خشمم را فرو خوردم و سعی کردم آرام بگویم:

_ماشین آوردم...

بین کلامم پرید و کلافه نشر زد:

_ بشین میگم بیارنش برات در خونه!

ابرو بالا داده و با گلایه نالیدم:

_ای بابا خب چرا اینجوری میکنید! من خودم ماشین دارم

چشم هایش را بست و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد، نفس

های عمیقی میکشید و بعد مکثی چشم باز کرد و من رگه های

قرمز چشمانش را دیدم:

_ گفتم بشین خزر! دیگه دارم کترلمو از دست میدم! و این

اصلا به نفع تو نیست!

باز تهدید میکرد و لعنت به او. با بغض و حرص جلونشستم و در

را هنوز بهم نکوپیده بودم که ماشین با سرعت از جا کنده شد. از

ترس و حرص بالاخره قطره اشکی روی گونه ام چکید و محکم به

صندلی چسبیدم! او دیوانه بود و این سرعت بالایی که داشت

مهری بر دیوانگی اش میزد. دست بالا برده و چندتا از دکمه های

پیراهنش را باز کرد و خفه گفت:

_ داخل داشبورت یه بسته قرص هست بده من!

با انگشتانی لرزان دست پیش بردم و مطیع داشبورد را باز کردم. بطری شیشه ای قرص را که نوشته های خارجی دارشت برداشته وبه سمتش گرفتم.

گرفت و با یک دست دربش را باز کرد. کپسول قهوه ای رنگی داخل دهانش انداخت و بی آب بلعید. وارد خیابان های اصلی شدیم و او سرعتش زیادتر شد. به طرز وحشتناکی از بین ماشین ها لایی میکشد. اشکهایم اینبار چو جویبار روی گونه هایم جاری می شد و وقتی از فاصله ی بسیار کم دو ماشین با سرعت میگذشت ، آئینه ماشین به آئینه ماشین بغلی خورده و با صدای مهیبی شکست. جیغ بلندی کشیدم و صندلی را محکم چسبیدم. کمی فقط کمی از سرعتش کاهید. از گوشه ی چشم دیدم که دست رد و کش مویش را باز کرد و از شیشه بیرون انداخت. هق هق ام را خفه کرده با ترس پرسیدم:

_کجا میری؟

پنجه لای موهای بلندش کشید و درحالی که صدایش لحن آرامتری داشت گفت:

_خونه!

نگاهی به مسیر کردم و با تردید باز پرسیدم:

_ خونه خودتون؟

_اره!

اشکهایم قطع شد و رنگ از رخم پرید:

_چرا اونجا؟ منو مگه نمی برید خونم؟

نگاهم کرد و حس کردم دیگر خشمگین نیست و خیالم کمی راحت شد:

_ آدرست باید بهم الهام میشد؟! انتخاب دیگه ای جز خونه خودم نداشتم.

پشت دستم را روی گونه‌ام کشیدم: آدرس بدم خب ،

آدرس را دادم و او از دور برگردان دور زده و من نفس آسوده ای کشیدم. هنوز هم سرعتش زیاد بود اما نه به شدت دقیقی پیش ...

دستمال کاغذی تا خورده ای را از کیف دستی کوچک ام بیرون کشیدم. آئینه جلوی شیشه را پایین آورده و با دستمال رد اشک ها و ریمل ریخته شده زیر چشمانم را پاک کردم. چشمان و نوک بینی ام به خاطره گریه سرخ شدخ بودند و مژه‌هایم بهم چسبیده. آهی از بین لب‌هایم آزاد کردم و آئینه را بستم . به صندلی تکیه زدم و دستمال کاغذی را در دستانم مچاله کردم. چرا نمیتوانستم

این مرد را بفهمم! همه چیز، هرچیزی که ردی از او داشت ، بسیار عجیب و مرموز مینمود.

نیم نگاهی سمتش انداختم. عضلاتش شل رها شده بودند و آنقدر راحت مشغول رانندگی بود که گویی ساعتی پیش آنچنان از خشم سرخ نشده و نفس نفس نمیزد!

این مرد در هنگام خشم بسیار بسیار زیاد مرا میترساند. ترسناک تر از خشم کسی این است که تو ندانی از چه چیز خشمگین است! و من هر دو بار علت خشم این مرد را نمیدانستم. بار پیش در خانه اش تنها اثرات به جای مانده از خشمش را دیده بودم و امشب کوره‌ی خشمش در مقابل چشمانم رفته رفته داغ تر میشد و آتش زبانه میکشید و من به راستی که اینبار ترسیدم!

با یاد دستان سردش روی کمر و پهلویم باز هم لرزی به جانم افتاد. از خشم چون کوره‌ی آتش بود اما دستانش یخ بودند. جلوی آپارتمان ترمز کرد و من خودم را از افکارم بیرون کشیدم. لبهایم را روی هم فشردم و به سمتش چرخیدم. نگاه آرامش را به چشمانم دوخت و گفت:

— سوئیچتو بده ، میگم ماشینتو برات بیارن.

سری تکان دادم و گفتم:

— نیازی نیست خودم فردا...

– سوئیچ. خزر!

طوری مطمئن در چشمانم خیره و این دو کلمه را تاکید به زبان آورد که ناخودآگاه تسلیم شدم و سوئیچ را از کیف بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. انگشتانش روی دستم کشیده شد و من بهت زده به دستم خیره ماندم! همان دستان سرد ساعتی پیش، حالا آنقدر داغ بود که حس کردم پوستم را سوزاند. مشتتم را جمع کردم و دستم را عقب کشیدم. با صدای آرامی شب بخیری زمزمه کردم و پیاده شدم هنوز در را نبسته بودم که لحظه آخر صدایش به گوشم رسید:

– زیباتر شده بودی و این اصلا برام راحت نیست!

پشت بند حرفش پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای لاستیک‌هایش روی آسفالت گوشم را خراشید. قلبم تکان خورده بود و اما من بی هیچ تکانی همانجا ایستاده و مسیر رفتنش را تماشا میکردم. دقیقه ای بعد به خود آمدم و لبهایم را روی هم فشردم:

– مردک معلوم‌الحال حتی فرصت نداد در و ببندم!

ترجیح دادم جمله ای را که شنیده بودم در پستو های ذهنم پنهان کنم تا فراموشم شود. داخل ساختمان شدم و به نگهبان گفتم که قرار است ماشینم را کسی بیاورد. سوار آسانسور شدم و درب بسته شده تکیه زدم و نگاهم را به آئینه دوختم:

_چه شبی شد! نه به اون هیجانی که رفتم نه به الان.

کف دستم را روی صورتم گذاشتم و آرام بچ زدم:

_گفت زیباتر شدم!

لبم ریز ریز کش آمد و آخر سر همچو دیوانه ها قهقهه زدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم:

_مردک رسما دیوانه است! مستر وولف دیوانه.

درحالی که آثار خنده هنوز روی لبهایم بود کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم. چراغ ها را یک به یک روشن کردم و به اتاق رفتم. حتی مجال نداد شام را سرو کنند و حالا من باید فکری به حال شکم گرسنه ام می کردم. ساعت یازده بود و من با حوصله لباس هایم را عوض کردم. دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه رفته و برای سیر کردن شکمم مشغول تهیه نیمرو شدم!

با صدای زنگ موبایلم با حرص سرم را زیر بالشت فروبردم و با دو دست بالش را روی گوشهایم فشردم. اما نخیر گویی فرد پشت خط دست بردار نبود. بالش را روی زمین پرت کردم و درجایم نشستم. موبایلم را از پاتختی برداشتم . نام کیارش رویش

خاموش و روشن میشد. کلافه و خوابالود دستی به صورتم
کشیدم و صدایم را صاف کردم:

_ بله!

_ سلام ، خواب بودی؟

_ سلام، آره ! خوبی؟

_ عیب نداره دیگه باید بیدار میشدی، ساعت یازدهه و چیزی به
ظهر نمونده.

حرمی از این همه حق به جانب بودنش پوفی کشیدم و با لحن بی
حوصله ای گفتم:

_ کاری داشتی کیارش؟

_ ناهار با یه سری از دوستان داریم میریم دربند، زنگ زدم بگم
حاضر باشی دنبال توام میام.

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

_ مرسی از دعوتت کیارش جان ولی من ترجیح میدم امروزم و تو
خونه استراحت کنم.

_ تفریح هم جز استراحت کردن حساب میشه

_ من به استراحتی به غیر از تفریح نیاز دارم. این هفته حسابی
تحت فشار و بیخوابی بودم و مطمئنم درک میکنی.

شنیدم از پشت تلفن دندان قرچه ای کرد و با لحن سردی گفت:

_باشه خداحافظ

بوق های ممتد توی گوشم پیچید و با تعجب و اخم به گوشی نگاه کردم. قطع کرده بود! طلبکار بود؟؟؟

گوشی را دوباره روی پاتختی گذاشتم و سعی کردم دوباره به خواب روم اما هرچه چپ و راست شدم خوابم نبرد که نبرد. بدترین حس دنیا بود که خوابت بیاید ولی خوابت نبرد و چه تناقص مزخرفی.

کسل از روی تخت بلند شدم و به سرویس رفتم. دست و صورتم را خشک کردم و کتری را پر آب روی گاز گذاشتم. وسایل صبحانه را روی میز چیدم و در همین لحظه صدای آیفون نگاهم را به حال کشید.

در حالی که هیچ حدسی نداشتم چه کسی پشت در است، به سمت آیفون رفتم. کسی در تصویر دیده نمیشد، گوشی را برداشتم و پرسیدم:

_بله؟

صدای پر خنده ای آمد:

_خانوم مهمون نمیخای؟

با جیغ خفه ای گفتم:

_ اشوان!

جلوی دوربین آمد و چشمکی زد:

_ باز میکنی یا قراره در انتظار باز شدن در خونت گیسام مثل

دندونام سفید شه؟

با خنده گفتم :

_ بیا تو!

دکمه را فشردم و خودم را به در رساندم و بازش کرده منتظر

ماندم تا بیاید. آسانسور ایستاد و اشوان با قیافه ای بشاش

بیرون آمد و من با ذوق گفتم:

_ وای سلام!!! کی اومدی???

به سمتم آمد و شاخه گل رزی را به سمتم گرفت و گفت:

_ معلومه حسابی دلتنگم بودی میدونستم زود تر افتخار میدادم.

گل را گرفته و به گردنش آویزان شدم و گونه اش را محکم

بوسیدم و با خنده گفتم:

_ احمق معلومه دلم تنگ شده بود.

دستش را پشتم گذاشت و با خنده گفت:

_از زنگ زدنات معلوم بود.

کنار کشیدم و او داخل شد. با لحن بامزه ای گفت:

_ولی انتظار نداشتم با این سر و شکل آمازونی ازم استقبال کنی!

با حرفش خندیدم و نگاهی به خودم انداختم. تیشرت لانگ بلندی

تنم بود و شلوار نیز به پا نداشتم. کمی معذب شدم اما به رویم

نیاوردم با خنده گفتم:

_اول صبحی انتظار انجلیا جولی نداشتم باش از من!

_ظهره دختر صبح چیه!

خندیدم و گفتم:

_ بشین الان میام.

به اتاقم رفتم و لباس مناسب و پوشیده تری پوشیدم با نگاه به

آیینه خندیدم و به او حق دادم. موهایم درهم گره خورده بود و

صورتتم سفید و بی رنگ و رو بود. موهام را شانه زدم و بیرون

رفتم. نگاه دلتنگم را به قد و بالایش دوختم و گفتم:

_ نگفتی کی اومدی؟

روی کاناپه ولو شد و گفت:

_دیشب رسیدم!

_عه! شبو کجا موندی پس؟

خیاری را که از ظرف میوه روی اپن برداشته بود گاز زد و گفت:

_ هتل!

دست به کمر و با گله گفتم:

_ هتل؟؟؟ مگه من خونه نداشتم که تو هتل موندی؟

چشمانش را درشت کرد و با لحن مسخره ای جواب گفت:

_ عهههه گناههه! دوتا نامحرم شب زیر یه سقف. تو که نمیخواستی

خانوم جون پوست منو بکنه؟؟

خندیدم و گفتم:

_ دیوونه! کی تا حالا حرف گوش کن شدی؟! با ماشین خودت

اومدی؟

_ آره. قراره با یکی دوتا از رفقا جمع کنیم بریم چند روزی شمال!

_ بح بح! صبحانه خوردی؟ من الان میخوامم بخورم.

_ یکی دو لقمه میزنم. چخبر تنهایی و خونه خالی خوش میگذره؟

حین رفتن به آشپزخانه پس گردنی به او زدم و گفتم:

_ مگه مثل توام احمق!

دستش را پشت گردنش کشید و پشت میز نشست. چای دم

کردم و گفتم:

_ شرکت چگونه؟ همه چیز روبن راهه؟! کسی شاخ و شونه
نمیکشه برات ، پیام شاخشو بشکنم؟!
میخندم و مینشینم:

_ بابا غیرت! همه چیز خوبه منم اونقدر سرم گرم کار و روزام تا
شب شلوغه که وقت دیگه ای برام نمیمونه.
لقمه‌ی بزرگی کره مربا میگیرد:

_ بیا چند روز با ما بریم شمال مخت استراحت کنه!

_ این روزا سرمون خیلی شلوغه! فکر نکنم مرخصی بدن بهم!
مخصوصا که تازه یه قرار داد جدید بستیم با برند فرانسوی که
مسئولیت بیشترش با منه.

_ ای بابا خب متلاشی شدی بدبخت سه چهار روز چیزی نیست که!
لقمه ام را قورت دادم و با افسوس گفتم:

_ همیشه! آخر فصله ، کلی سفارش داریم واسه تبلیغات پاییزی!
_ ب درک! دوست پسر مسر نگرفتی؟ هنوز همون سینگل به گور
بدبختی؟

کارد پنیر را تهدید وار به سمتش گرفتم و گفتم:

_ سینگل بدبخت عمته! من یه سینگل خوشبختم که حوصله گیر و
گورای یه رابطه رو نداره! وقتش رو هم نداره...

چشمکی زده و گفت:

_خب یه رابطه بی گیر و گور دست و پا کن.

_هیچ رابطه ای بی گیر و گور نیست! حتی یه رابطه سطحی , که

البته حتی چنین رابطه ای در شان من نیست.

دهانش پر بود و انگشت وسطش را نشانم داد و من چشم غره ای

به او رفتم . صبحانه خوردیو و من از خانواده پرسیدم و او با

لودگی جواب میداد و تعریف میکرد. من بین لقمه هایم از خنده

چیزی نمانده بوپ خفه شوم بسکه مخسخره بازی درمی آورد.

کسلی سر صبحم با حضور او کاملا از یاد رفت. صبحانه را که

خوردیم پیشنهاد داد حالا که در سفر شمال همراهی اش نمیکنم.

امروز را باهم بیرون برویم و چرخی در شهر بزنیم. من نیز رد

نکردم. دوست داشتم تمام امروزم را با او وقت بگذرانم و

دلتنگی هایم را کم کنم. رفیق کودکی هایم ، اینجا بود و من

نمیخواستم یک ثانیه بودنش را هم از دست دهم. با او همیشه

حالم خوب بود.

تا شب حسابی خودمان را سرگرم کردیم . از ناهاری که مهمان

اشوان بودیم و حسابی دست به جیب شد، تا پاساژ گردی و در

آخر دوچرخه سواری در پیست چیچست!

روز بسیار خوب و مفرحی را پشت سر گذاشته بودم و انرژی این

یک هفته سختی که گذشت را یکجا به دست آورده بودم. هوا

تاریک شده بود و حسابی خسته بودیم که به خانه من آمدیم.
مشغول درست کردن املت شدم و او نیز روی کانپه لش کرد و
گفت:

— راستی گفتمت مژگان باهام کات کرد؟

از آنجا با دست هایی گوچه ای خندیدم :

— اگه کات نمیکرد باید بهش شک میکرد!

خندید و شاکی اعتراض کرد:

— بیخود! دوست پسر بهتر از من از کجا میخواد پیدا کنه؟

چاقو را از همانجا به سمتش گرفتم و گفتمم:

— آره اونم دوست پسری که موقع دردرس میپیچوتتش و فلنگو

میبنده!

نیشش را چاک داد:

— بعد دو روز که مونده بازداشت مجبور شده زنگ زده وکیل

پدرش و اون اومده به جای پدرش تعهد و امضا کرده!

سری تکان دادم و پرسید:

— اینجا دوست دوست دختر نداری تو دست و بالت؟

پشت چشمی نازک کرده و گفتمم:

_ نخیر!

گردن کشید و زیرزیرکی زمزمه کرد:

_ به همون رفیق وحشیت سارا هم راضیما! سینگلی داره فشار
میاره.

تیز نگاهش کردم و جیغ زددم:

_ سارا به توعه ولنگو باز عمرا پا بده! بده هم من قلم پهاشو
میشکنم.

الکی بغ کرد:

_ به درک.

با گوشی اش سرگرم میشود و من نیز شام را آماده کردم و باهم
خوردیم. بعد از شام برای چای صبر نکرد و به هتل اش باز گشت.
من هم اصراری به ماندنش نکردم. با لبخندی که هنوز روی لبهایم
بود چایی ام را داغ داغ نوشیدم و به اتاقم رفته و برای خواب
آماده شدم.

صبح پر انرژی تر از هر روز از جا بلند شدم. حال خوش دیروز
حسابی شارژم کرده و حالا زیرلب آواز خوان کارهایم را برای
رفتن به شرکت انجام میدادم. دیروز صبح که با اشوان بیرون
میرفتیم نگهبان گفت که همان نیمه شب مردی ماشینم را آورده و
من درگیر لحظه های خوشم کنار اشوان فراموش کردم پیامی مبنی

بر تشکر برای طوفان بفرستم. حالا که یادم آمده بود افسوس خوردم اما خب سعی کردم با این توضیح خودم را قانع کنم: _ خودش مجبورم کرد با اون پیام و ماشینم و اونجا بزارم.

جلوی کمدم رفتم و لباس هایم را یکی یکی کنار زدم، میخواستم امروز کمی ساده تر باشم، زیبایی در سادگی بود و من می خواستم زیبایی ساده‌ی خودم را به نمایش بگذارم. بنابراین ماتتو کتی بلند و مشکی ام را تن زدم که مدل ساده و پارچه خوش دوختی داشت. شلوار پارچه ای مشکی ام را که خط اتویش هندوانه قاچ میکرد را نیز پوشیدم. روسری ساتن مشکی ام را نیز روی سرم انداختم و گره زدم. نگاهی به خودم در آئینه انداختم پوستم بسیار شاداب بود و دلم نیامد آرایشی رویش بنشانم بنابراین تنها برق لبی به لبهایم زدم و با برداشتن کفش های جلو بسته پاشنه بلندم بیرون زدم. رنگ بژ کیفم و کفش هایم با دکمه های ماتتو و نوار لبه‌ی آستین هایش ست شده بود و به دل مینشست. پشت فرمان نشستم و به سمت شرکت راندم.

کیفم را آویختم و درحالی که تق تق کفش هایم در اتاقم میپیچید به سمت میز رفتم و پوشه سفارش ها را برداشته و با تلفن داخلی منشی را گرفتم و سفارش یک فنجان قهوه با کیک دادم. به سمت میز طراحی رفتم و هنوز روی صندلی ننشسته بودم که موبایلم زنگ خورد.

همانطور بين زمين و هوا و درحالت نيمه نشسته گوشي را از جيب مانتو بيرون كشيده و تماس سارا را وصل كردم و پشت ميز نشستم:

_ جانم؟

_ خزر سگ! چرا بهم نگفتي كي اينقدر جي جي باجي شدي با اين رئيست! لامصب كم جذابم نيست و تركيبتون کنار هم بي نظيره! بهت زده و با اخم غر زدم:

_ چي ميگي سارا درست توضيح بده!

صدائيش را روي سرش انداخت و شاكي جيج كشيده:

_ من توضيح بدم؟؟؟ تو بايد توضيح بدي راجب پريشب كه اينجوري چسبيدي به اين رئيست عجيب و جذابت.

من نيز شاكي شدم، چرت و پرت ميگفت:

_ من چسبيدم؟؟؟ اون دردش نميدونم چي بود هي راه به راه منو...

سكوت كردم. با حالت گنگي پرسيدم:

_ اصلا تو از كجا چنين حرفايي داري ميزني؟

_ عكساتونو ديدم! قشنگ قد تار مو فاصله بيتتون نيس تو هيچ كدوم عكسا ، كي اينقدر صميمي شدين من نميدونم؟ توي يه روز

اصلا چطور تونستید اینقدر بهم نزدیک بشید؟ اصلا چطور شد
اونم اومد مهمونی؟ چطوری تصمیم گرفت خودشو نشون بده؟ این
همه یهوایی اونم با تو!

شوکه لب زدم:

_ عکس؟ کدوم عکس؟ من که عکسی برات نفرستادم از اونشب.
اصلا من با طوفان عکس نگرفتم.

صدایش رنگ تعجب گرفت:

_ یعنی عکساتونو ندیدی تو فضای مجازی؟

قلبم ایست کرد ، لبهایم را فشردم رویهم و با مکت و خفه گفتم:

_ نه!

باز جیغ کشید:

_ احمق چطور ندیدی! از دیروز صبح همینجوری عکسای شما داره
تو اینستا و ایرال میشه با این تیترا که بالاخره طوفان آژند رئیس
برند معروف شرکت آژند از خودش و پارتنرش رونمایی کرد! تو
همه‌ی عکسا چفت تو و ایستاده و دستش روی کمرته!

شوکه شدم:

_ ولی ما که عکسی ننذاختیم.

_ شما ننداختین ولی ازتون گرفتن. تو همه عکسا معلومه
حواستون به دوربین نیست و کسی بیخبر گرفته!
نفس کشیدن فراموشم شد و گفتم: برام بفرست همین الان
عکسا رو. وای خدایا چه فاجعه ای.

سریع قطع کردم و بلافاصله چند پست از طرف سارا برایم ارسال
شد. عکس هایی با زاویه های مختلف. وقتی دستش روی شانه ام
است و دم گوشم بچ میزند. وقتی کنار هم ایستاده ایم و دستش
روی پهلویم است و تحت الجبار به تجدد که پیشمان است لبخند
میزنم. وقتی از بین جمعیت رد میشویم و باز هم دست او روی
شانه ام است و من سرم را بلند کرده و نگاهش میکنم.

کمی جستجو کردم و فرو ریختم! کل اینستا خبر طوفان آژند
پخش شده بود. رئیس مرموزی که تا حالا هیچ جا دیده نشده و در
هیچ مراسمی شرکت نکرده، حالا بعد سالها در مهمانی قراردادش
با یک شرکت فرانسوی به همراه دختری که نامزد، همسر یا
دوست دختر اش است ظاهر شده. دستانم سرد شد و لرزی به
جانم افتاده بود عمیق! از جا بلند شدم و هول شده از اتاق بیرون
مردم. دکمه آسانسور را پشت سرهم فشار میدادم تا بلکه زودتر
برسد.

وارد واحدشان که شپم پیش از اینکه رو به منشی بتوپم که
میخواهم اورا ببینم ، منشی زودتر پشت چشمی نازک کرد و
غرید:

—بفرمایید داخل

لبخند گذرایی از اینکه طوفان آمدنم را دیده روی لبم نشست اما
خیلی زود پاک شد. با قدم های شتاب زده به سمت در اتاقش
رفتم و بعد از تقه‌ای داخل شدم. طوفان پشت میز نشسته و
نگاهم میکرد. لب‌هایش لبخندی نداشت اما چشمانش چرا! لب‌هایم
را رویهم فشردم و سلام دادم. خودش را روی میز جلو کشید و
گفت:

—سلام!

با قدم هایی تند پیش رفتم، نمیدانستم چطور باید این موضوع را
به او بگویم و از شدت هراس واکنشش لب‌هایم بهم دوخته شده
بود. بنابراین پست مورد نظر را باز کردم و جلوتر رفتم، تا جایی
که پشت میز کنارش قرار گرفتم. او به صندلی تکیه زده و با
ابروهایی بالا رفته نگاهم میکرد. گوشی را به سمتش گرفتم و با
صدای ریزی پچ زدم:

—اینو ببینید.

نگاهش بین چشم و چپ راستم در نوسان بود و گویی هول و
هراس را از دیدگانم خواند که اخم ریزی کرده و نگاهش به
دستم کشیده شد. گوشه‌ی را که از دستم گرفتم، انگشتانم لحظه‌ای
گذرا توسط دست گرمش لمس شد و من قلبم در سینه تکان
خورد دستم را مشت میکنم و پشت سرم میبرم. نگاهش به
صفحه موبایل دوخته شده و اخم هایش رفته رفته در هم میشود.
خداکند خشمش دامن من را نگیرد! مطمئن هیچ رئیسی دوست
ندارد عکس هایش با کارمندش به این عنوان در فضای مجازی
پخش شود! لبهایم را روی هم میفشارم و با اضطراب به واکنش
های او چشم دوخته بودم. گوشه‌ی را آرام روی میز گذاشت و
نگاهم کرد. چیزی نمیگفت و من نیز از نگاه و حالت صورتش چیزی
نمی‌توانستم بخوانم.

به سختی صدایم را از میان لب‌هایم آزاد کردک و نگاه او به
لبهایم دوخته شد:

— حالا می‌خواهین چیکار کنید!

با پایان جمله ام بعد مکث کوتاهی نگاهش دوباره به چشم‌هایم
برگشت و با لحن آرامی جوابم را داد:

— هیچی!

با توجه به خشمی که از او دیده بودم انتظار این لحن آرامش را نداشتم. بیشتر فکر میکردم قرار است من و این اتاق را یکجا کنفیکون کند. به وضوح جا خوردم:

_عکساتون پخش شده اونم کنار کارمندتون با همچین تیتري!
دستانش را روی سینه قلاب کرد:

خب؟!!

گرد شدن چشمانم را خود نیز حس کردم. واقعا برایش مهم نبود؟ مگر می‌شد؟ اگر مهم نبود چرا تا به حال خود را نشان نداده بود؟ اصلا با، این موضوع که همه جای مجازی من به عنوان پارتنرش شناخته شده ام مشکلی نداشت؟ دیوانه شده بودم اما حس میکردم با وجود گره کوچک ابروهایش و لبهای صافش، چشم‌هایش می‌خندند! با صدای تقه ای که به در خورد، اتصال نگاهمان قطع شد و من قدم‌های تندی به عقب برداشتم و از او دور شدم. طوفان نیز بفرماید گفت و آشوب سراسیمه داخل شد. مرا دید و اما فرصتی برای واکنش نداشت چرا که با عجله چند قدم جلو آمد و پرسید:

_ دوربينا رو دیدی؟

طوفان اخم کرد:

_ نه!

منتظر توضیح بیشتر به آشوب خیره ماند و او دستی به موهایش کشید و با کلافگی گفت:

_ خبرنگار!

شوکه و گنگ از توضیح کوتاهش دخالت کردم:

_ توام عکسا رو دیدی اره؟؟؟

آشوب سری تکان داد:

_ بدتر از عکسا! باید وضع پایینو ببینین! به عمرم این همه خبرنگاری جا ندیدم. همه پایین جمع شدن. نگهبان حریفشون نیس. میخوان تو رو ببینن طوفان. گفتم بهت گندش درمیاد! اینبار اخم طوفان غلیظتر بود و سریع دکمه را فشرد و تصویر دوربین ها نمایان شد. وضعیت لابی غلغله بود و دختر و پسر هایی دوربین به دست همهمه زیادی ایجاد کرده بودند. پنجه ام را روی دهان بازم جمع کردم و مضطرب لب زدم:

_ وای خدایا! حالا چیکار میکنید؟

با این حرفم آشوب شاکی اول مرا بعد طوفان را نگاه کرد و روبه طوفان گفت:

_اره حالا چیکار میخوای بکنی طوفان!؟

چشمانم بین آن دو در رفت و برگشت بود و طوفان با اخم غلیظی
به تصاویر دوربین ها خیره بود. کمی که گذشت گفت:

_محلشون نزارین خودشون خسته بشن میرن!

_بهشون گفتم تو نیومدی و زیاد هم سر نمیزی ولی ول کن ماجرا
نیستن و مدام میگن تا تو رو نبینن نمیرن.

_بیخود! اگ نرفتن زنگ بزن پلیس بیاد جمعشون کنه! برگردید
سرکارتون

بی حرف کمی نگاهشان کردم و بعد با اجازه ای گفته و بیرون
رفتم. اما آشوب تکانی نخورد. با فکری مشغول دوباره گوشی ام را
باز کرده و عکس ها را نگاه کردم و بی دلیل از آنها اسکرین شات
گرفتم.

وارد دفتر که شدم صنعتی از جای بلند شد. نگاه عجیب و غریبش
مستقیم خیره من بود و با تته پته پرسید:

_ اوممم خزرجان ی سوال میتونم بپرسم؟

آهی از دهانم خارج شد. س چه میخواهد، به ناچار سری تکان
دادم و او با ترس و دودلی پرسید:

_ عکسایی که پخش شده و خبرنگارای پایین حقیقت داره؟ واقعا
اون آقا کنار شما آقای رئیس؟

سری به تایید تکان دادم و سمت اتاقم رفتم که باز پرسید:

_اوم راسته که شما ، شما باهم...

اینبار تیز سمتش برگشتم و با اخم تندی گفتم:

_ نه! هر شایعه ای رو که نباید باور کرد صنعتی!

از واکنش تندم که برای اولین بار بود میدید تعجب کرد و هول شده ماست مالی کرد: ببخشید . حق با شماست.

به اتاق رفتم و درب را محکم به هم کوبیدم. عجب رسوایی بزرگی!

حالا قرار بود به همه جواب پس بدهم! کسی که جرئت نداشت رئیسش را سوال و جواب کند! اصلا طوفان که جلوی دید کسی نبود. آن کس که کاملا در دسترس بود من بودم و حال قرار بود همکارهایم با نگاهی چون نگاه صنعتی مرا سوال و جواب کنند. حال همه فکر خواهند کرد که من واقعا رابطه ای با آن مرد مرموز دارم. آهی کشیدم و پشت میز نشستم و سرم را در دست هایم گرفتم. با صدای زنگ گوشی ام پوفی کشیدم و با دیدن شماره ی کیارش چشم هایم را روی هم فشردم. دستی به صورتم کشیدم و تماس را وصل کردم:

_ بله کیارش؟

صدای شاکی اش بدون سلام در گوشم پیچید:

_ ماجرای عکسا چیه خزر؟

با لحنی که گزنده بودنش دست خودم نبود گفتم:

_ کدوم عکسا چه قضیه ای.

لحنش تند شد و گفت:

_ این عکسایی که با این مرده پخش شده کیه؟ اصلا تو با این سر

و وضع کدوم مهمونی بودی؟

تاب نیاوردم و شاکی دستم را روی میز کوبیدم، طوری که مطمئن

بودم صدای بلندش به گوش او نیز رسید و توپیدم :

_ انتظار توضیح از من داری کیارش؟؟؟ کدوم سر و وضع این چه

طرز صحبت کردنه!

حق به جانب تر جواب داد:

_ بله که باید توضیح بدی! تو اینجا دست ما اماتتی.

عصبی و با صدای بلند خندیدم:

_ نمیفهممت کیارش! جدیدا اصلا نمیفهممت!

_ قضیه این عکسا و این تیتزر بزرگ روش چیه خزر؟

صبرم ته کشید و برای جلوگیری از هر بی احترامی و شکسته

شدن حرمت ها تماس را قطع کردم و غر غر زدم:

– همینم مونده به تو توضیح بدم! اصلا معلوم نیس چشه!

گوشی را سایلنت کردم و روی میز گذاشتم. سعی کردم تمرکز را به دست آورم تا بتوانم به کارهایم بپردازم. غرق در کار شدن جوابگو بود و ذهنم را برای ساعاتی از این افتضاح پیش آمده بود دور کرد. طرح‌ها را که زدم تماس گرفتم و از افسون خواستم بیایید برای بردنشان. کمی بعد تقه ای به در زد و داخل شد. نگاه درشت کرده اش روی من بود و لبخند های گشاد و منظور دارش اعصابم را خط‌خطی میکرد، من طرح را توضیح میدادم و او نگاهش روی صورتم مانده بود. تاب نیاوردم و بلاخره توپیدم:

– چته افسون؟ منو چرا نگا میکنی، حواست به طرح و توضیحاتم باشه!

لب‌گزید و با لبخند و کنجکاوی پرسید:

– واقعا با رئیس تو رابطه ای؟

سرم را با دست فشردم و کلافه خودکار را روی میز پرت کردم و گفتم:

– چرا اینقدر خاله زنکید شماها! هرچیزی که تو فضای مجازی نوشته بشه رو باید باور کنید؟؟ اصلا به نظر خودت چنین چیزی با عقل جور درمیاد!

تخس زبان درازی کرد:

– چیزی که فضای مجازی مینویسن رو باور نمیکنیم ولی خب دست جناب رئیس روی کمرتون و نزدیکیتون رو هم باور نکنیم؟! لبهایم را رویهم فشار دادم و برگه ها را با خشم به دستش داد و توپیدم:

– جمع کنید این حرفا رو که چنین چیزی نیست! مرخصی. کارا رو تا دوساعت دیگه بدون نقص میخوام.

با دلخوری از رفتار تندم بیرون رفت و من سرم را روی میز گذاشته نالیدم:

– خدایا! حرف حق که جواب نداره. دست طوفان که تو همه عکسارو تن منه مهر تایید میزنه بهشایعات! ببین چه مخمصه ای برای من درست کرد. خودش که بی دردر نشسته تو اتاقش!

موبایلم را برداشتم تا نگاهی به آن بباندازم. یکی دوتماس از دست رفته از اشوان داشتم و پیامی از طوفان. قلبم لرزید و بیتوجه به تماس های اشوان پیام طوفان را باز کردم. پیام برای همان ظهر بود، چند دقیقه بعد از تماسم با کیارش.

بازش کردم و لبهایم را روی هم فشار دادم:

– چی یا کی باعث این همه خشم چشمات شده؟

حتما عصبانیتتم را حین صحبت کردن با کیارش دیده بود. آهی کشیدم و انگشتانم با تردید روی کیبورد گوشی حرکت کرد:

_ در دسر عکسایبی که پخش شده برای منم کم نیست آقای آژند!

وارد واتساپ شدم و کش مکشی که از صبح داشتم را در یک پیام طولانی برای سارا تایپ کردم. نیاز داشتم کسی همدردی کند و دلم کمی قرص شود. سارا مثل همیشه بلافاصله آنلاین شد و پیامم دو تیک آبی خورد. دقیقه ای نگذشت و او تند تایپ کرد:

_شت! چه ربطی به کیارش داره! تو و اون تاجایی ک من یادم میاد میگفتی رابطه نزدیکی باهم ندارین که بخوای الان چیزی رو براش توضیح بدی.

تایپ کردم:

_دقیقا همین اعصابم و خرد میکنه. چند وقتیهِ خیلی عجیب شده کاراش

_چطور؟

تماس ها و ماجرای دعوت شام و دیدار های قبلی را که همگی کمی عجیب و بود دار بودند برایش تعریف کردم و او بی بروبرگرد صریح تایپ کرد:

_چشمشو گرفتی!

چشم گرد کردم و نوشتم:

_چرت نگو

اعلان پیام طوفان بالای صفحه آمد و من از پیوی سارا خارج شدم و پیام او را باز کردم:

_ حساس نشو! هرچی رو یه چیزی حساسیت بیشتری نشون بدی ، بیشتر اذیت میشی. خزر!

متفکر پیامش را چند بار خواندم و با خود فکر کردم شاید حق با اوست و نباید زیاد حساس شوم.

اسکرین پیامش را برای سارا فرستادم و او گفت:

_ راست می‌گه! زیاد اهمیت نده . در دهن مردم فضولو میدونی که همیشه بست. شایعه هم که همیشه برای همه هست.

کمی قلبم آرام گرفت. به خود نمی‌توانستم دروغ بگویم، حجم بزرگی از این آرام بودن به خاطر پیام طوفان بود. و بخش دیگری لحن قرص و مطمئن رفیق عزیزم.

ساعتی را مشغول گپ و گفت با سارا شدم و نهایت با تماس افسون که میگفت فایل های کامل را برایم ایمیل کرده. با سارا خداحافظی کردم و سیستم را روشن و تمامی طرح ها را با دقت بررسی کردم. یکی دو جای بعضی ها را اصلاح کرده و جزییات کار را بررسی کردم. همه را برای آشوب دوباره ایمیل زده و مشغول مرتب کردن میزم شدم. تایم کاری تمام بود و از مرتب بودن شالم که مطمئن شدم کیفم را برداشته و بیرون زدم. صنعتی

پشت میزش نبود و من نیز دیگر سراغش را نگرفتم و به سمت آسانسور رفتم که در حال پایین آمدن از طبقه‌ی نهم بود. دکمه را فشردم و چندی بعد در باز شد و برخلاف انتظارم خالی بود! سوار شدم و دکمه‌ی پارکینگ را فشردم. نگاهم در آئینه آسانسور به خودم بود و عکس‌های پخش شده ام با طوفان در سرم چرخ میخورد و احمقانه در آن لحظه فکر میکردم که حداقل خداراشکر که آن شب ظاهر مناسبی داشته‌ام. سری تکان دادم و لبخندی به احمقانه‌هایم زدم. آسانسور که به طبقه‌ی همکف رسید لبخند روی لبهایم ماسید.

خبرنگارها! چطور آنها را فراموش کرده بودم یا خوشبینانه فکر میکردم دیگر رفته‌اند؟!

درها باز شد عده‌ای با دیدنم به سمتم پا تند کردند و کس دیگری نیز بلند فریاد میکشید:

_دوست دخترش اومد!

با جمله‌اش همه‌ای به پا شد و موجی از دختر و پسر به سمتم هجوم آوردند.. با استرس چند بار پشت سرهم دکمه‌ی پارکینگ را فشردم و چنتایی همزمان خودشان را در آسانسور جا دادند. لبهایم را فشردم و صداهای متنوعی در گوشم پیچید که هرکدام سوال‌هایی پشت سرهم می‌پرسیدند:

_ شما همسرشونید یا پارتنرشون؟

_آقای طوفان آژند نیستن؟

_شما هم اینجا مشغول به کارید؟

_میتونم اسمتونو بدونم؟

_میشه لطفا به چتتا از سوال های من پاسخ بدین.

در های آسانسور بسته شد و من نگاهم را دوختم به خبرنگار های جوانی که با لبخند به همراه من در آسانسور بودند.. پسر جوانی که عینک ته استکانی داشت خودش را جلو کشید و پرسید:

_میشه لطفا چند دقیقه از وقتتون رو به ما بدین.

دختری که انگار همراه او بود سعی پی حرفش را گرفت:

_لطفا خواهش میکنم فقط چتتا سوال ازتون داریم.

بین خواهش هایشان گوشی ام زنگ خورد و من گنگ و شوکه را به خود آورد، با دیدن نام طوفان تماس را باز کردم و کنار گوشم گذاشتم ولی زبانم تکان نمیخورد و در عوض او با لحن محکمی گفت:

_ به کلمه بگو مصاحبه نمیکنی بعدم محلشون نده.

گویی که انگار مرا میدید سرم را تکان دادم و گوشی را پایین آوردم. نفسی گرفتم و تک تکشان را نگاه کردم. پسری با

دوربینش تند تند عکس می‌گرفت و من با اجبار لبخندی زدم و با لحن ملایم ولی مطمئنی گفتم:

_ معذرت می‌خوام بچه‌ها! ولی من عجله دارم و نمیتونم مصاحبه کنم!

اعتراض و خواهش‌شان دوباره آغاز شد ولی من از آسانسور خارج شده و بیتوجه به آنها که دنبال می‌آمدند سوار ماشینم شده و حرکت کردم.

پوفی کشیدم و مشتتم را با کلافگی روی فرمان کوباندم. بد گیرم انداخته بودند وزه‌ها!

مسیر خانه را با عجله و بی‌قراری طی کردم و بالاخره با ذهنی خسته از درگیری‌هایی که توی راه با خود داشتم، کلید را در قفل در چرخانده و داخل شدم. به محض اینکه پایم را داخل گذاشتم صدای زنگ گوشی ام خط کشید روی اعصاب متشنجم. با دیدن نام اشوان و یادآوری تماس‌های از دست رفته‌ی ظهرش تماس را باز کرده و سعی کردم با صدایی بدون خستگی جوابش را بدهم:

_جانم؟

_به به خانوم بالاخره افتخار دادن تماس ما رو جواب دادن.

_ببخشید ظهري گوشيم سايلنت بود، بعدشم سرم شلوغ شد يادم رفت زنگ بزنم. چخير رسيدين شمال؟

_آره نزديكاي ظهر رسيديم.

_خوش بگذره بهتون، كاري داشتى زنگ زده بودى؟

مكتى كرد و گفت:

_ عكساتو اينستا با رئيست...

پوفى كشيدم و بين حرفش ناليدم:

_ لابد توهم توضيح ميخاى از من؟

لحنش نرمتر شد:

_ فقط كنجكاو شده! نبايد ميشدم خزر؟

_اووف از صبح درگير اين مسئله ام . هي بهم زنگ ميزنن،

همكار ام وق زده نگام ميكنن ميگن واقعا با رئيست تو رابطه اى؟؟؟

سرشب خبرنگارا تو آسانسور گيرم انداختن و الان واقعا دلم

ميخاد كلم و بكوبم به ديوار.

لودگى كرد:

_اووو خانوم معروف شد رفت از صدقه سر رييس جذاب و

مرموزش. حالا واقعا تورش كردى يا نه؟

اعتراض كردم:

نه!!! شایعه است. ما اصلا نفهمیدیم اونشب کی ازمون عکس گرفتند!

با خنده ای تکه تکه گفت:

– اوکی ولی به نفع تو هیچ فک میکردی اینجوری بترکونی تو مجازی! شاخ شدی دیگه. همین الان هم چنتا عکست توی شرکت وایرال شده!

چشمانم را درشت کردم و گفتم:

– اینقد زود؟؟؟

شلیک خنده اش به هوا رفت:

– دیگه اون رییسست باس برات بادیگارد استخدام کنه.

– ببند دهنتو اشوان . فاجعه بزرگتر از این ممکن نبود

– بیخیال سخت نگیر دو روز بگذره سرو صداش میخوابه، من باید

برم صداهم میزنن، کاری نداری؟

– نه برو به سلامت.

سعی کردم به خودم امیدواری دهم که حق با اشوان و سارا و طوفان است!

همینطور هم شد تا سه چهار روز خبر بسیار داغ بود و خبرنگارهای سمج تقریباً هر روز می‌آمدند اما بعد کم کم سر و صداها خوابید!

طوری‌که امروز وقتی وارد شرکت شدم، همان یکی دو نفر خبرنگار هم نیامده بودند. لبخند عمیقی روی لبهایم نشست و با حس بهتری پشت میز کارم نشستم. پوشه‌های روی میز امروز کمتر از حد معمول بود و ابروهایم بالا پرید! فقط سه تا پوشه یعنی سه طرح! که هر سه بسیار کار سبکی بودند. سفارش قهوه دادم و پوشه‌ها را برداشتم و به سمت میز طراحی رفتم. مشغول اولین کار شدم و کمی بعد تقه‌ای به در خورد و صنعتی وارد شد، قهوه‌ام را روی میز گذاشت و با احترام گفت:

– خزرجان جناب آژند گفتند اگه دستتون بند نیست تشریف ببرید اتاقشون.

سری تکان دادم و با لبخند گفتم:

– این طرح و بزمن میرم پیششون!

لبخند مرددی زد و بیرون رفت! هنوز به خاطر تندی آن روزم بسیار محتاط رفتار میکرد. از واکنش تندم ناراحت بودم اما پشیمان نه! گاهی واقعاً لازم بود جدی برخورد کرد تا حساب کار دست اطرافیان نبیاید و بدانند یکسری حدود را باید رعایت کنند. قلوپی از قهوه‌ام را نوشیدم و فرز مشغول تمام کردن طرح

شدم. امروز عمیقا ذهنم در آرامش بود به طوریکه غرق در کار شدم و آشوب و احضارش را فراموش کردم. به خودم که آدم ظهر بود و من هر سه طرح را تمام کرده بودم و از نتیجه نیز بسیار راضی بودم. کش و قوسی به تنم دادم و با دیدن ساعت، رفتن پیش آشوب یادم افتاد و ناگهانی روی پیشانی ام کوبیدم و لعنتی به حواس پرتم فرستادم. با افسون تماس گرفتم تا بیایید و طرح ها را ببرد. توضیحات را با عجله اما دقیق به او دادم و همراه او از اتاق خارج شدم و تاکید کردم روی جزییات دقت زیادی داشته باشند. پشت در اتاق آشوب تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای آشوب که به داخل دعوتم کرد، داخل شدم.

پشت میز نشسته بود، پیش دستی کردم و با لحن عذرخواهانه ای گفتم:

_شرمنده سرم گرم کار شد فراموش کردم کارم داشتی.

لبخند مهربانی زد و گفت:

_خسته نباشی. بشین بگم نهارتو بیارن اینجا باهم بخوریم!

درخواستش را رد نکردم و روی مبل ها نشستن که نه لم دادم.

آشوب نیز کمی پشت میز با سیستم مشغول بود و کمی بعد از

پشت میز بلند شد و روبه روی من نشست و گفت:

_کاراتو تموم کردی؟

اخمی از دقت کردم و گفتم:

_آره ولی امروز خیلی خلوت بودیم! سه تا طرح داشتیم فقط این

تاحالا پیش نیومده بود!

تکیه زد به مبل و گفت:

_ خلوت نبودیم خانوم، از حجم کار شما کم کردیم، بین باقی بچه

ها تقسیم شد!

اخمم غلیظ شد و سوالی نگاهش کردم , که ادامه داد:

_ سفارشای شرکت Hermes دیشب برام ایمیل شده تجدد

خواسته کار و به موقع تحویل بدیم . ازونجایی که از همون اول

طی کردیم کار از زیر دست تو بیرون بیاد یکم سرتو خلوت کردم

که بتونی طرحا رو برسونی.

سری به تایید تکان دادم و او ادامه داد:

_یه مینی کاتالوگ از رونمایی کالکشن پاییزه اشونه! کل این

کاتالوگ از طراحی تا اجرا و ادیتش با خودته. یه کارت تبلیغاتی

برا شعبه های فروشگاهای برندشون تو آمریکا میخوان! طرحشو

خودت بزن بعد هماهنگ میکنیم میسپریم دست یکی از بچه های

همین بخش کارای سیستمیش رو اوکی کنن، نمیخوام ریسک کنم

و حتی گوشه ای از کار و بدیم برا بخش پایین که تازه کارترن.

تقه ای به در خوردد و آبدارچی ظرف های بسته بندی شده ی
غذایمان را برایمان آورد و روی میز گذاشت. او که رفت خودم
را سمت غذا کش داده و: پرسیدم:

_کیه! چقدر تایم داریم برا تحویل؟

او نیز روکش پلاستیکی غذا را باز کرد و جواب داد:

_امروز چهارشنبه است، تعطیلات اونا هم شنبه یکشنبه است، کار
رو برای روز اول کاریشون یعنی هفته بعد دوشنبه میخوان که
بدن سریع برای چاپ و بعدم بدن بیرون!

سری تکان دادم و قاشقی غذا به دهان گذاشتم. آشوب دوباره
گفت:

_ اطلاعات و عکسایی که فرستادنو الان برات ایمیل کردم!

مکت کرد و قاشق را دست به دست داد :

_ فقط اینکه طوفان میخواد کامل روی سفاراشای این شرکت نظارت
داشته باشه!

شاخک هایم تکان خورد و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_ اخر تایم کاری طرح و تا هر جا کار کردی میبری دفترش تا ببینه و
اگه ایرادی داشت زودتر بگه اصلاحش کنی!

بهم برخورد و نمیدانم چرا، با اخم و لحن پر گله ای گفتم:

_ مگه تا حالا طرحایی که زدم ایراد داشته؟؟؟

مشغول خوردن شد و شانه بالا انداخت :

_ نه! ولی دستور از بالاست.

شاکي سرم را بلند کردم و به سقف خیره شدم، در نهایت نفس عمیقی کشیده و باز غذایم مشغول گشتم.

غذاهایمان که تمام شد، تشکر کرده و به اتاقم برگ شتم.

حالا یعنی باید مثل یک دانش آموز هر شب تکلیفم را میبردم و نشان او میدادم؟؟؟ تا بگوید آیا درست نوشته ام یا غلط؟ تا به حال هیچ وقت اینطور نبوده... نمیدانم که حالا چه شده؟! مگر به کار و مهارت من شک داشت؟

خودم را قانع کردم که این سفارش و طرح بسیار مهمی برای شرکت است، شرکتی که او رئیس آن است پس درخواست غیر معقولانه ای ندارد و من نباید خودم را آشفته کنم و معترض باشم. نفس عمیقی میکشتم و پشت سیستم رفتم. ایمیل را باز کرده و یک دور اطلاعات و عکس ها را از نگاه گذراندم.

مشغول طرح زدن کارت تبلیغاتی شدم و چندین و چندبار بخش هایی را پاک کرده و از اول طرح زدم. این وسواس نشان دادن باعث شد تا ساعت پنج عصر وقتم را صرف این کارت تبلیغاتی

کنم. اما در آخر با لبخند مغروری به نتیجه خیره شدم، بسیار راضی و خرسند بودم و به نظر خودم عالی شده بود!

به یاد آوردو که حال باید آن را به او نشان دهم. هول عجیبی ناگهانی به جانم افتاد. از آنجایی که اتاقم دوربین داشت، به سرویس رفتم و در آئینه روشویی آرایشم را چک کردم. رژ لب سرخابی ام را از جیب کت سفیدم بیرون کشیده و محکم روی لبهایم مالیدم. وقتی راضی شدم، موهایم را زیر شال صورتی کمرنگ مرتب کرده و بیرون زدم. طرح را از اتاقم برداشتم و درحالی که لبخند صنعتی را با لبخند جواب میدادم بیرون رفتم و دکمه‌ی آسانسور را فشردم.

در آئینه آسانسور بار دیگر سرتا پایم را از نظر گذراندمم و نفس عمیقم را نامحسوس بیرون دادمم. در که باز شد بیرون رفته و با چهره‌ی ای بدون لبخند روبه منشی پر فیس و عفاده‌ی طوفان خواستم که حضورم را اطلاع دهد. در این مدت فهمیده بودم که آن دخترک از آنهاییست که نباید روی خوش نشانش دهم چرا که با غرور کاذب و زبان نیش دارش احترامت را زیر پا خواهد گذاشت. اما خب چشمان وق زده اش هر وقت به اینجا می‌آمدم شاکی نگاهم میکرد و من از آنهمه آرایش روی صورتش چهره ام بیشتر درهم میرفت. باز هم اگر کمی سلیقه به خرج میداد و زیباتر آرایش میکرد، کمتر حرص میخوردم، اما افسوس...

_بفرمایید داخل!

قدم های موزون و آرامم را به سمت در اتاق برداشتم. صدای پاشنه های بلند کفشم سکوت اتاق را بهم زد و من از این صدای تیز تق تق اشان لذت بردم. تقه ای به در زدم و سپس داخل شدم. پشت میز بزرگ اش نشسته بود و به من خیره بود. سلام دادم و او نیز جوابم را داد. نگاه عمیقش از روی چشمانم ذره ای بالا و پایین نمیشد و من چه خوب راضی بودم که نگاهش با اینکه خیره بود ولی هیز نبود مثل بسیار مرد هایی که روی تن و بدنم زووم شود!

لبخند کوچکی زدم و پوشه دستم را تکان دادم:

_امر کرده بودین طرحای شرکت Hermes رو هر روز تا هر جا که کار کردم بیارم خدمتتون ببینید!

خودش را جلو کشید و درحالی که با تفریح نگاهم میکرد با لحنی که رگه هایی از شیطنت داشت گفت:

_البته نیت، دیدن خودت بود!

قلبم تکان سختی خورد و من لبهایم را رویهم فشردم و او عمیق تر از پیش نگاهم کرد، جوری که حس میکردم چشم هایم را با نگاهش میکاود و زیررو میکند! نفس کوتاهی گرفتم و خودم را

بیتوجه به چیزی که گفته بود نشان دادم و پیش رفتم. پوشه را باز کردم و روی میزش گذاشتم و توضیح دادم:

_ طرح کارت تبلیغاتی رو زدم! تموم شد.

با مکت ، بلاخره نگاهش را از چشمانم گرفت و گویی روحم آزاد شد! نگاهش زیادی سنگین بود وقتی اینطور عمیق خیره‌ی چشم‌هایم میشد.

با دقت طرحم را نگاه میکرد و هرچند ثانیه یکبار سرش را تکان میداد، گویی در حال تایید بود!

دقایقی بعد سرش را بلند کرد و با تحسین نگاهش را به من دوخت! نگاهش سراسر تحسین بود و ضربان قلبم از این نگاه ، از خوشحالی ریتم تندی به خود گرفت. لبخندی روی لبهایم شکل گرفت و او نیز لبش انحنای گرفت و گفت :

_ مگه میشه نقصی از طرح تو پیدا کرد!

تو را با تشدید بیان کرد و حینش لب‌هایش بیشتر کش آمد. ذوق زده خندیدم و گفتم:

_مرسی!

میدانستم که حالا چشمان من از ذوق برق میزند! درست مثل او با این تفاوت که برق چشمان او از تحسین بود. نگاه پر تحسین و

لبخند راضی اش برایم دنیا دنیا ارزش داشت! او رئیسم بود ولی
نه هر رئیسی... او طوفان آژند بود!

پوشه را به سمتم هل داد و گفت:

_ بده آقای مسعود دیجیتالیس کنه!

پوشه را برداشتم و گفتم:

_ چشم! میتونم برم؟

سری به تایید تکان داد و من با قدم هایی موزون سمت در رفتم،
دستم روی دستگیره نشست که صدایم زد:

_ خزر!

باز هم با نوع خاصی که اسمم را تلفظ میکرد قلبم تکانی خورد و
من به سمت او برگشتم. با مکث و بی لبخند خیره لبخند روی
لبهایم شد و بعد نگاهش را به چشمانم داد و گفت:

_ سنجاق لبخند و ار رو صورتت باز نکن! بزار همه بدونن هر روز
قویتر از دیروزی!

لبهایم را رویهم فشردم! یکبار هم این را گفته مه نه پیامک کرده
بود. نمیدانستم این حسی که یکهو به قلبم هجوم آورد و قلبم در
سینه چنگ شد چه بود؟! اما میدانم هرچه بود هم خوب بود و هم

بد ! لب‌هایم را دوباره کش دادم و با صدایی که بی اراده نرمتر شده بود گفتم:

چشم!

بیرون رفتم و به محض خروج دست و پایم از شدت سرما سر شد! اما داغی و حرارت گونه‌هایم کاملاً با این سرما در تناقض بود و ضربان قلبم حسابی اوج گرفته بود. با قدم‌های سریع خودم را به آسانسور رساندم و تند تند نفس‌های عمیق کشیدم!

کلیدهایم را روی اپن گذاشتم و کولر را روشن کردم. گونه‌هایم هنوز از حرارت میسوخت و رنگ گرفته بود. لب‌خندی که به از ساعاتی پیش روی لب‌هایم نشسته بود هیچ جوره کمرنگ نمیشد و این اصلاً دست من نبود. دست و صورتم را شستم تا کمی از التهاب درونم کم شود. لباس‌هایم را با یک تیشرت لانگ و گشاد عوض کردم و با پاهایی برهنه به آشپزخانه رفتم تا خودم را کمی با آشپزی سرگرم کنم. خیلی وقت بود که مشغله‌های مختلف وقتی برای آشپزی برایم نگذاشته بود. گوشت چرخ‌کرده را از فریزر بیرون کشیدم و تا یخش باز شود مشغول رنده کردن سیب زمینی‌ها شدم. زمان زیادی بود که هوس کتلت کرده بودم!

آخرین قاشق مواد را هم که درون تابه‌ی پر روغن و داغ گذاشتم، صدای جیلز و ویلیزش همراه شد با صدای آیفون. دست‌های چربم را با دستمالی پاک کردم و به سمت آیفون رفتم. با دیدن

تصویر تنهای کیارش کمی این پا و آن پا شده و در نهایت لبهایم را
رویهم فشردم و در را باز کردم. به اتاقم پا تند کردم و شلواری
پا زدم و سریع بیرون رفتم. درب واحد را باز کردم و به
آشپزخانه رفتم تا مبادا کتلت های نازنینم بسوزند. درحالی که
چتتاییشان را با کفگیر زیر و رو میکردم. صدای کیارش در خانه
پیچید:

_سلام، چه بوی کتلتی!

از آشپزخانه سرک کشیدم و بی میلیم ام را مخفی کردم و تعارف
زدم:

_ سلام، بیا اینجام!

صدای بسته شدن درآمد و سپس قامت کیارش پشت این نمایان
شد. لبخندکوچکی زدم و پرسیدم:

_خوبی؟ ازین ورا!

گوشی و سوئیچ اش را روی این گذاشت و درحالی نگاهش
کنکاشم میکرد گفت:

_ تو خوبی؟ مامان اینا صبحی رفتن مشهد، تنها بودم گفتم یه سر
بهت بزدم.

سری تکان دادم و دست های چربم را شستم:

_ به سلامتی، چرا اینقدر یهوایی؟

روی صندلی نشست :

_ خالم یکم ناخوش بود!

_عه، چرا؟

_مثل همیشه قلبش.

با تاجر ، پیش از اینکه گوجه و خیارشور را از یخچال در بیاورم
گفتم:

_الهی، ایشالله بهتر بشن!

_ مرسی معلومه خیلی به موقع اومدم، من به کتلت ارادت خاصی
دارم!

میخواست شام را بماند؟! بهت و بی میلیم را نشان ندادم و دروغ
گفتم:

_ چه خوب! یکم دیگه آماده میشه.

گوجه و خیارشور را روی تخته خورد کردم و او با نگاه حرکاتم را
دنبال میکرد. کمی بعد با صدای آرامتری گفت:

_مکالمهی آخرمون فکر کنم ناراحتت کرد.

چشمانم را برایش ریز کرده و با کنایه زدم:

_بیشتر عصبی شدم تا ناراحت.

_قصدم این نبود! ولی خب منم وقتی اون عکسا رو دیدم... خب
حق بده که عصبی بشم!

یکه خورده نگاهش کردم و با حرص گلیه کردم:

_ معلومه که حق نمیدم! اصلا نمیفهمم چرا تو باید با دیدن عکسای
من عصبی بشی! ثنیا من کارامو به هیچ احدی توضیح نمیدم
کیارش. من واقعا از رفتار تو تعجب کردم! اصلا انتظارشو نداشتم
و جدیدا همه کارات جوری شده که من انتظارشو ندارم!
_عادت میکنی!

شاکي چاقو را محکمتر روی گوجه فشردم:

_ این منو اذیت میکنه کیارش و من نمیتونم به چنین چیزایی
عادت کنم!

پوفی کشید:

باشه باشه بیا فعلا راجبش حرف نزنیم.

لبه‌ایم را رویهم فشاردم وسعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. میز
را چیدم و او همچنان که با کلید روی اپن بازی میکرد، نگاهش را
از من برنمیداشت. زیر گاز را خاموش کردم و حین چیدن کتلت‌ها
در بشقاب صدایش زدم:

_بیا سر میز شام آماده‌ست.

کنارم قرار گرفت و دست‌هایش را در ظرفشویی شست. معذب سریع کنار می‌روم و بشقاب را روی میز می‌گذارم و می‌نشینم. در سکوت غذایمان را خوردیم و من واقعا ناراحت بودم که به خاطر حضور غیر منتظره‌ی او کتلت خوشمزه ام اصلا نوش‌جانم نمیشد. اما او پر اشتها می‌خورد و من فکر می‌کردم اگر او نبود کتلت‌هایی که اضافه می‌ماند را میتواستم برای صبحانه ام ساندویچ کنم و بخورم و چقدر می‌چسبید. لب رویهم فشردم و در دل به خود توپیدم:

_از کی اینقدر بدجنس شدی خسیس!

لبخند کوچکی زدم و سعی کردم به عنوان میزبان کمی مهربانتر باشم پس گفتم:

_امیدوارم خوشمزه شده باشه چون من زیاد آشپزی نمیکنم!

نگاهم کرد و جرئه ای از آب لیوانش نوشید:

_عالی شده!

_نوش جان.

_اولین باره که دستپختت و می‌خورم و این یه شروع عالی بود!

تای ابرویم را بالا انداختم و مچ‌گیرانه پرسیدم:

– شروع برای چی؟

با لحنی بیتفاوت و معمولی جواب مچ گیری ام را داد:

– برای امتحان غذاهای بعدی که قراره درست کنی!

با بی میلی خندیدم و حس خوبی از جمله اش نگرفتم اما با شوخی
جواب دادم:

– که من زیاد آشپزی نمیکنم!

– چرا؟

– چون وقتشو ندارم!

– به وقتش باید از حجم کارت کم کنی و یه زندگی شخصیت
برسی، اون وقت آشپزی هم میشه بخشی از برنامه های روزانه
ات.

لقمه ام را قورت دادم:

– من نیمتونم از حجم کارم کم کنم ، بعدشم به حد کافی به زندگی
شخصیم میرسم!

چنگال را توی بشقاب/گذاشت:

– الان خودت تنهایی، اما وقتی یه نفر دیگه بیاد تو زندگیت اگه
تتونی از حجم کار بیرون از خونت کم کنی باید کلا بیخیالش بشی،
چون وظیفه های مهمتری داری!

باز هم یکه خوردم! کیارش معلوم هست تو چت شده است؟ با
بدبینی گفتم:

_ فعلا تصمیم ندارم خلوت و تنهاییم و بهم بزنم و من عاشق
کارمم! هیچ وقت تحت هیچ شرایطی کنار نمیزارمش!
اخم کرد اما بحث را دیگر کش نداد. ظاهرا چیزی که گفتم زیاد به
مذاقش خوش نیامده بود.

ادامه‌ی شام را در سکوت خوردیم و او دیگر نگاهم هم نکرد.
مهمان ناخوانده بود و حالا برای من قیافه می‌گرفت؟؟؟ میز را جمع
کرده و زیر کتری را روشن کردم. او نیز به حال رفت و روی کاناپه
نشست و من مشغول کف کردن ظرف‌ها شدم. کمی بعد صدای
روشن شدن تلویزیون را شنیدم! دلم میخواست طعنه بزنم که
راحت باش خانه‌ی خودت است اما لبهایم را روهم فشار دادم تا
کلمات همان پشت باقی بمانند.

چای که دم کردم میوه در ظرف چیده و بعد دوفنجان چای ریختم و
سینی به دست به حال رفتم. آنها را روی میز گذاشتم اما او بی
توجه به من به برنامه‌ای که از تلویزیون پخش میشد خیره بوپ.
یکه خوردم! این رفتارش را بی ادبی به خود که میزبانم بودم
تلقی کردم و حین نشستن روی مبل کناری با اخم و طعنه گفتم:

_ میوه پوست بکن کیارش جان!

نیم نگاهی سمتم انداخته با پرویی جواب داد:

— ممنون میشم تو برام پوست بکنی خزر!

لبه‌ایم را رویهم فشردم و خم شده سمت میوه خوری پرسیدم:

— چی پوست بگیرم؟

— قروقاطی از همش

با حرص از میوه خوری، خیار و سیب و شلیل برداشتم و در بشقاب زی دستم گذاشتم. بشقاب را روی پایم گذاشته و مشغول پوست کردن و قاچ کردن میوه‌ها شدم. چقدر پرو بود خدای من!

آهی کشیدم و به ساعت نگاه انداختم، چه زود ۱۲ شده بود. خسته بودم و دلم میخواست الان توی تخت عزیزم دراز کشیده بودم. بشقاب میوه را به سمتش گرفتم:

— بفرما اینم میوه قاچ شده.

نیمچه لبخندی روی صورتش نشست و با گرفتن بشقاب بالاخره نگاهش را به من دوخت. برشی خیار برداشته و توی دهان گذاشت و نگاهش روی من بالا پایین شد. معذب کمی خودم را جمع‌تر کردم و او بی رودربایستی به رویم آورد:

— از اینکه نگات میکنم خجالت میکشی؟

از سوال رک و بی پرده اش یکه خوردم و زورکی خندیدم لب به دروغ باز کردم:

_نه!

دقیق نگاهم کرد و گفت:

_ ولی من خوشم میاد که با نگاهم زیر و روت کنم! خجالت نکش عادت کن.

در سکوت و با جدیت نگاهش کردم. داشت با من لاس میزد؟؟؟ اگر این لاس زدن نبود پس چه کوفتی بود؟ دلم میخواست با تیپا از خانهام پرتش کنم بیرون و بگویم چشمانی که بخواهند مرا زیر رو کنند و دید بززند را از کاسه درمی آورم! پس چشمانت و به علاوه زبانت را زنجیر کن. اما حیف ، حیف که پسردایی ام بود و من تا آخر عمر با او چشم در چشم بودم و باید احترامش گذاشته و حرمت ها را نمی دریدم. اخم هایم را محکمتر کردم و در جوابش چیزی نگفتم و نگاه از او گرفتم. خوابم می آمد و جلوی خمیازه های پی در پی ام را نگرفتم تا شاید بفهمد دیگر باید زحمت را کم کند . و همین هم شد و انگار به غرورش نیز برخورده بود چون با اخم و تخم از جا بلند شد و گفت:

_من دیگه میرم، معلومه خیلی خوابت میاد و من مزاحم استراحتتم!

تعارف نکردم و رک و پوست کنده گفتم:

_اره خیلی خستم!

کفش هایش را پوشید و با شب بخیر سردی از خانه خارج شد. از حرص اش درب را محکم بهم کوبیدم و منتظر نشدم سوار آسانسور شود. شلوارم را از پا کردم و با اعصابی متشنج به اتاق رفتم و خودم را به تخت سپردم .

با صدای آلارم گوشی بیدار شدم اما چشم هایم هنوز بسته بود. خوب نخاییده بودم .کسل و بی حوصله به سختی خودم را درحالی که میل بیشتری به خواب داشتم، از تخت بیرون کشیدم. دست و صورتم را شستم و به اتاق باز گشتم. کسل بودم و ترجیح میدادم امروز برخلاف همیشه لباس راحتی تن کنم. پس شومیز دکمه دار سفیدی که خط های عمودی آبی داشت ، به همراه شلوار بگ آبی روشن تن کردم. میخواستم آرایش نیز نکنم اما وقتی یادم آمد آخر کار باید به اتاق طوفان بروم فکر کردم بد نیست کمی رنگ و لعاب به صورتم بدهم. پس مشغول آرایش بسیار ملایم و سبکی شدم. موهایم را نیز از دو سمت بافتم و روی شانه هایم انداختم. شال سفیدی سر زدم و از اتاق بیرون رفتم. میلم به صبحانه نمیرفت پس برای اینکه اول صبحی دهانم بوی نامطبوع ندهد به زور میوه ای برداشتم و جویده نجویده بلعیدم.

به صنعتی سلام کردم و خواستم برایم سفارش یک قهوه با کیک بدهد بیاورند اتاقم. سپس به اتاق رفتم و کیفم را آویختم. شالم امروز حسابی توی دست و پایم بود و آن را نیز باز کردم و روی کیف انداختم. از روی میزم پوشه های اندک سفارش ها را برداشتم و به سمت میز تحریر رفتم و روی صندلی ولو شدم. آبدارچی با تقه ای وارد شد و قهوه و کیک را کنار دستم گذاشت. ابتدا قهوه ام را به همراه کیک نوشیدم تا گرسنگی دچار سردردم نکند اول صبحی و بعد مشغول کار شدم.

دیرتر از روز قبل سفارش های معمولی روزانه را تمام کردم و بعد از اینکه به دست افسون سپردم، کش و قوسی به تن خسته ام دادم.

جوری که حتی فرصت نکرده بودم ناهار بخورم. به صنعتی گفتم تا سفارش غذایم را بدهد بیاورند و خودم در این حین، لب تاپ را از روی میز برداشتم و روی کاناپه ولو شدم. واقعا دیگر نمیتوانستم پشت میز بنشینم. نگاهی به اطلاعات کاتالوگ انداختم و بازهم از دیدن طرح های جدید پاییزه لباس ها به وجد آمدم. تقه ای به در خورد و من خودم را جمع و جور کردم. آبدارچی ظرف بسته بندی شده ی غذایم را به همراه نوشیدنی روی میز گذاشت و بیرون رفت. از فرط گشنگی دیگر روبه موت بودم پس بدون اتلاف وقت مشغول خوردن شدم. در ذهنم نیز

همزمان تصویری از کاتالوگ را پی ریزی میکردم. غذایم که تمام شد واقعا سنگین شده بودم و چشمانم از خستگی و خوابالودی میسوخت. خمیازه کشان به همراه لبتاپ پشت میز طراحی ام رفتم و اما نگاه کردن به مانیتور بیشتر خوابالودم میکرد و نفهمیدم چه زمانی سرم را روی میز گذاشته و به خواب رفتم. هنوز خوابم عمیق نشده بود و در خواب و بیداری به سر میبردم که تقه محکمی به در خورد و سراسیمه از خواب پریدم. دستی به صورتم کشیدم و با صاف کردن صدایم گفتم:

_ بفرمایید.

صنعتی داخل شد و با لحنی که سعی میکرد معمولی باشد گفت:

_جناب رئیس فرمودن تشریف ببرید به اتاقشون.

رگه های تعجبی که در لحنش مشخص بود به من هم سرایت کرد و با تعجب و گنگی پرسیدم:

_ رئیس؟؟؟ منظورت آشوبه؟

ابرو بالا انداخت و با اشاره به سقف گفت:

_ نه، رئیس!

هول و دستپاچه گفتم باشه و او بیرون رفت. خدای من حتمی خوابیدنم را دیده بود! بالاخره او رئیسم بود و من کارمندش و خوابیدن در محل کار اصلا حرفه ای نبود! از ترس توییخ شدن، لب

هایم را روی هم فشردم و شالم را روی سرم انداختم. ده دقیقه بیشتر هم نخوابیده بودم همین هم داشت برایم دردسر میشد. لعنت به من که میدانستم اتاقم دوربین دارد و باز هم بی احتیاطی کرده بودم. با کف دست روی گونه هایم کوبیدم تا خوابالودی ام بپرد اما خب چشمان خمار از خوابم را نمیتواستم پنهان کنم. با اینکه با شنیدن احضارش خواب از سر پریده بود اما خب باز هم چشمانم خواب را فریاد میزد و سلول به سلول تنم هنوز از آن چرت ده دقیقه ای کرخت بود. اب دهانم را قورت دادم و بیرون رفتم. صنعتی زیر زیرکی تماشا می کرد. توجهی نکردم و به سمت آسانسور رفته و دکمه را فشردم. با اضطراب این پا و آن پا شدم و نگاهم را در آئینه از خودم گرفتم و از آسانسور خارج شدم. منشی طوفان مثل هر بار با دندان قرچهی پنهانی گفت میتوانم داخل شوم. پشت درب اتاق با دستانی که از استرس سرد شده بود تقه ای زدم و داخل شدم. پشت میز نشسته بود و دقیق نگاهم میکرد. با هول سلام دادم و او بی حواب از پشت میزش بلند شد و قدم به قدم به سمتم آمد. روبه رویم که ایستاد. نفسم در سینه حبس شد و لبهایم را روی هم فشردم. با اینکار نگاهش از چشمانم به لبهایم کشیده شد و من هول و هراسان دستی به لبهی شالم کشیدم. مچ دستم را گرفت و من یکه خورده پشت سرش کشیده شدم. به سمت دربی که در گوشهی

اتاق قرار داشت حرکت کرد. تقلا کردم دستم را آزاد کنم و با لکنت پرسیدم:

_ جناب آژند، عه عه ، کجا میبرین منو؟

در را باز کرد و هر دو داخل شدیم. گویا اتاق استراحتش بود چرا که تختی نسبتا بزرگ تک نفره، به همراه یخچال کوچک و میز غذاخوری کوچکی در اتاق موجود بود. دستم را رها نکرد و خیره به چشمانم گفت:

_ اونجوری که رو صندلی نشسته بودی و سرت روی میز افتاده خواب رفتی حتما گردن درد بدی انتظارتو میکشید. شرمنده شده و گفتم:

_ ببخشید نمیخواستم بخوابم، نمیدونم یهو چیشد. دیگه تکرار نمیشه.

مرا به سمت تخت کشید و من ترسیده از اینکه چکار میخواهد بکند، آب دهانم را قورت دادم و با چشمان وق زده به تخت خیره شدم. مرا روی تخت نشاند و بعد مجبورم کرد دراز بکشم و من مسخ شده نتوانستم حرکتی مبنی بر مخالفت انجام دهم. واقعا شوکه شده بودم و قدرت هر حرکتی از من سلب شده بود. وقتی دستش مچ پایم را گرفت و کفشم را بیرون کشید، شوکه نیم خیز شدم و گفتم:

_ عه وا، چیکار میکنید.

دوباره مجبورم کرد دراز بکشم و گفت:

_ بخواب!

کفش دیگرم را نیز درآورد و ملحفه را رویم کشید. اخم هایم را در هم پیچیدم و خواستم بلند شوم:

_ نه نه نیاز نیست گفتم که نمیدونم چیشد خوابم گرفت.

فشاری به شانه ام داد و دوباره خواباندم و گفت:

_ گفتم بخواب! خستگی که در رفت برمیگردی سرکارت.

_ نه نه اینجوری که همیشه، اصلا درست نیست.

نگاهش را تیز به چشمانم دوخت و گفت:

_ من رئیستم و میگم چی درسته و چی غلطه پس بخواب!

به سمت در رفت و من نالیدم:

_ آقای آژند اجازه برید برم من اصلا خوابم نمیاد.

بیرون رفت و پیش از بستن درب با لحن محکمی گفت:

_ فقط کمی بخواب! من کارمند خوابالو که گند بزنه تو طرح ها

نمیخوام. پس دیگه تکرار نمیکنم که باید بخوابی!

آهی کشیدم و به درب بسته شده خیره ماندم. جرئت مخالفت نداشتیم و نمیدانم چرا. تصمیم گرفتم کمی در اتاق بمانم و بعد بیرون رفته و بگویم که چرت کوتاهی زده ام. اما نمیدانم چه زمانی راستی راستی به خواب فرو رفتم. خوابی عمیق و آسوده... با بوی عطری که زیر بینی ام بود پلکهایم را از هم باز کردم و سرم را به بالشت زیر سرم فشردم. کش و قوسی به تنم دادم. چه خواب نیمروزی خوبی بود! تلنگری به ذهنم خورد و ناگهان هوشیار شدم! سراسیمه از جا پریدم و به دور و برم نگاه کردم. در اتاق طوفان خوابم برده بود و وای بر من. با یک دست بر سرم کوفتم. چقدر خوابیده بودم؟؟؟ وقتی دیدم از لابه لای پرده‌ی کرکره ای پنجره اتاق نوری به داخل نمیتابد، هول شدم و همانطور دوزانو از روی تخت سقوط کردم. درد بدی در زانوام پیچید و پلکهایم را محکم روی هم فشردم. خاک بر سرم کنند بی آبرو شدم رفت. کارم به جایی رسیده بود که در اتاق استراحت رئیس شرکت بی‌دغدغه ساعتها خوابیده بودم و وای بر من! کم مانده بود گریه ام بگیرد. وقتی به زحمت از جا بلند شدم، همزمان درب اتاق باز شد و من درمقابل قامت طوفان قد به قد آب شدم و نمیدانم از ترس یا شرم اشک به چشمانم نیش زد. سراسیمه خواستم توجیه کنم:

_ خوابم برد! وای نمیدونم چیشد اصلا.

اخمی کرد و گفت:

چرا خود زنی میکنی! خودم بهت گفتم بخواب.

وای پس این اتاق هم دوربین داشت؟! اشک پر شده در کاسه‌ی
چشمانم بیهوش کرد و قطره قطره روی گونه‌هایم روان شد.
نوحی کرد و قدمی داخل آمد و من چون بچه‌های خطاکار سر به زیر
انداختم و گفتم:

بخشید

دست به کمر شد و با توبیخ گفت:

گریه ات واسه چیه؟ خزر!

طی یک تصمیم ناگهانی فرار را بر قرار ترجیح دادم و آمدم سریع
از کنارش بگریزم و به اتاقم بروم و اینطور جلوی چشمانش آب
نشوم که وقتی از کنارش میگذشتم بازویم اسیرش شد و با
صدایی که رگه‌های خنده داشت گفت:

بدون کفش؟؟؟ بدون کفش؟؟؟ خزر!

لبهایم را رویهم فشردم. لعنت به کیارش که باعث بد خوابی
دیشبم شده و در نتیجه خوابالودی امروزم شده بود. کشان کشان
به سمت تخت بردم و نشاندم. سرم به یقه ام چسبیده بود و
رفته رفته علاوه بر موضوع اصلی از واکنش‌های کودکانه ام
بیشتر خجالت میکشیدم. ساق برهنه پایم را که گرفت برق سه

فاز گویا به تنم وصل کردن، از گرمی دستانش گر گرفته‌م و نفسم در سینه حبس شد! باز هم قدرت هر حرکتی از من سلب شده بود و نمیدانم این دقیقا چه دردی بود که در مقابل او گرفتارش میشدم. به خودم که آمدم کفش‌هایم را پوشانده بود و مقابلم روی زمین زانو زده خیره به چشمانم بود. آنقدر عمیق، آنقدر عمیق نگاهم میکرد که حس میکردم تمام بافت‌های چشمانم را با نگاهش میشکافت و به درونم نفوذ میکند. کف دستم را روی صورت نمناکم کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

— واقعا به خاطر رفتار غیر حرفه‌ایم متاسفم جناب آژ...

دستش بند چانه‌ام شد و حرفم در دهان ماند سرم را بالا ترکشید و مجبور شدم به چشمانش نگاه کنم، شاکی گفتم:

— اینجا تو اتاقم، تو محدوده‌ی من، تو فاصله‌ی نزدیک به من، وقتی که کفشاتم به دست من رفته تو پات...

مکت کرد و من طی حرفش هر بار حین تشدید وار من گفتمش، شانه‌ام پریده بود. نگاهش را از این چشمم به آن چشمم کشیدم و این حرکت را پشت سرهم و بارها تکرار کرد و با همان لحن شاکی و حق به جانب قبلش ادامه داد:

— بعد تو منو با پسوند پیشوند و فامیلی صدا میزنی؟؟؟ خزر!

لبه‌ایم را رویهم فشردم و سرم را کمی عقب کشیدم تا چانه ام از دستش رها شود و او همزمان با این حرکت من از جا بلند شد و حین خروج از اتاق گفت:

– برگرد به اتاق! تایم کاری تموم شده ولی اضافه کار وایمیستی چون هیچی طرح نزدی!

پشت بند خروجش صورتم را با دست پوشاندم. خدای من! چه مرگم شده بود. هم عصبی بود و هم پر بغض و ناراحتی! این چه واکنش‌هایی بود من امروز نشان میدادم. نفس بلندی کشیدم و بلند شدم. در آیینه ای که روی دیوار بود خودم را نگاه کرده و شال و موهایم را مرتب کردم. آرام بیرون رفتم و به او که پشت به من رو به پنجره بزرگ اتاقش ایستاده بود گفتم:

– با اجازه.

همانطور بی سرو صدا بیرون رفتم. منشی اش با دیدنم از روی صندلی خیز برداشت و نگاهش را با خشم برایم گرد کرد. همه‌ی دق و دلی ام را سر او خالی کردم. یک دستم را به کمر زده و با تشر گفتم:

– چیه؟ چشاتو چرا برا من درشت کردی؟

صورتش سرخ شده بود، نیشخندی زد و با صدای مرتعش ولی آهسته ای گفت:

خوش گذشت؟؟؟ چهار ساعته جا خوش کردی؟؟؟ محل کار جای این کثافت کاریا...

قدم های بلندم را به سمتش برداشتم و او ادامه‌ی حرفش را خورد. با خشم انگشت اشاره ام را به سمتش تکان دادم و با تهدید گفتم:

_سرت به کار خودت باشه مرادی!!! تو یه منشی ساده ای اینجا و من یه طراح پس جایگاهتو بشناس و از من و کارام بکش بیرون! با قدم های سریع بیرون رفتم و وارد آسانسور شدم! نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و با دیدن عدد ۷ با حرص پا روی زمین کوبیدم. اخم هایم را محکمتر کردم و از آسانسور بیرون رفتم. صنعتی پشت میزش بود با دیدن من متعجب از جا بلند شد و دهان وا کرد:

_ خزر جان کجا موندی چهارسا..._

حرفش را بریدم و با لحنی بدون ملایمت گفتم:

_ کارتو بکن!

به سمت اتاقم رفتم و درب را محکم پشت سرم کوبیدم. با وجود شایعه هایی که از پیش راجب من و طوفان سرزبان ها افتاده بود ، حالا این همه ماندن من در اتاقش باز هم همه چیز را به یادشان

می آورد و این شایعه در ذهنشان شاخ و برگ بیشتری میگرفت.
مضطرب و عصبی بوده و سرسختانه بغضم را قورت میدادم.

سعی کردم خودم را دلداری دهم:

_باشه باشه آروم باش! عیبی نداره دختر! ممکنه برای هرکسی
پیش بیاد، همه چیزو فراموش کن، مهم نیس که باز همکاریات چی
فکر میکنن راجبت! تو وجه رسمی و جدی خودتو حفظ کن اون وقت
اونا به خودشون اجازه نمیدن هر حرفی رو به زبون بیارند. همه
چیزو فراموش کن و تمرکزتو بزار روی کار! وای دستاش چه داغ
بود وقتی مچ پامو گرفت، اصلا مور مورم شد! نکنه از کاراش
منظوری داره؟؟!

یکه خورده به پایم نگاه کردم. سرم را تکان دادم تا این افکار
مالیخویایی را از خود دور کنم. نباید به او فکر میکردم نباید به او
فکر میکردم نباید به او فکر میکردم نباید به او فکر
میکردم. اینقدر این جمله را برای خودم تکرار کردم تا کمی به مغز
نفهمم تلقین شد. پشت میز نشستم و خودم را غرق در طرح زدن
کردم و ساعاتی از این اوهامات و افکار مختلف فاصله گرفتم.
با تقه ای که به در خورد، سرم را از روی کاغذهایم بیرون کشیدم
و گفتم:

_ بفرمایید

صنعتی وارد شد و محتاطانه گفت:

_من دارم میرم ، جناب معاون هم نیم ساعت پیش تشریف بردن.
این طبقه دیگه جز شما کسی نمونده! شما تشریف نمگیری؟
نگاهی به ساعت کردم. نه و نیم بود. کش و قوسی به تنم داد و با
خستگی گفتم:

_چرا دیگه منم جمع میکنم برم.

_شب بخیر!

او رفت و من نیز از پشت میز بلند شدم. بلند شدن همانا و درد
وحشتناک کمرم همانا. لبهایم را رویهم فشردم و دستی به کمرم
کشیدم. پیامی برای گوشی ام آمد. موبایل را برداشتم و با دیدن
نام طوفان تکان سختی خوردم. اصلا این مرد با حضورش ، پیامش،
فکرش، هول و استرس عجیبی به جانم میریخت. پیام را باز کردم:

_کافیه دیگه، هرچی طرح زدی بردار بیار ببینم بعد برو!

محال ممکن بود بتوانم امروز یکبار دیگر با او روبه روشوم. فرار
را به قرار ترجیح دادم. با اینکه سرپیچی از رئیس بود ولی خب
همه چیز را به جان خریدم و به سرعت جمع و جور کردم و بیرون
زدم. ماشین را از پارکینگ خارج کردم و با نهایت سرعت به سمت
خانه راندم. بعدا میتواستم دلیلی برایش بیاورم. بگویم حال
خوب نبود و نتوانستم بیشتر صبر کرده و نزدش بروم! لبهایم را

رویهم فشردم و حرارت دستانش را روی مچ پایم حس کردم. تنم باز هم گر گرفت و از خشم مشت محکمی روی فرمان کوبیدم و زیر لب به خود تشر زدم:

– بی جنبه!

کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم. کفش هایم را همانجا جلوی در کج و معکوج از پا کندم و رها کردم. لباس هایم را یکی یکی از درآوردم و روی تخت انداختم. کمر درد امانم را بریده بود و از سمتی واقعا اعصابم بهم ریخته بود و نمیتوانستم افکارم را کنترل کنم و مدام با فکر به امروز و آنچه گذشته بود هم عصبی میشدم هم گر میگرفتم و احساس شرم میکردم. از دست خودم و رفتار های کودکانه ام حرص زیادی داشتم و فکر کردم شاید وان آب گرم بتواند کمی حال روحی ام را تسکین دهد. شیر وان را باز کردم تا پر شود و به اشپزخانه رفتم و سرپایی کنسرو لوبیایی را با نان لقمه کرده و خوردم. به حمام برگشتم. لباس زیر هایم را روی سکو گذاشتم و آرام داخل وان خزیدم. سرم را به سکوی پشتش تکیه دادم و چشم هایم را با آرامش بستم. با وجود گرمی آبی که تمام تنم را در برگرفته بود، مچ پایم همچنان گزگز میکرد و پوستش میسوخت. کاملا محسوس می توانستم رد انگشتانش را احساس کنم. آهی کشیدم. طوفان برای من یک معادله ی پیچیده بود که گمان نمی کردم بتوانم حلش کنم.

رفتارهایش اصلا عادی نبود و واقعا نمی‌فهمیدم چرا باید اینقدر صمیمی یا نه نزدیک یا نه راحت برخورد کند؟ اصلا شاید هم رفتارش عادی بود و من زیادی بزرگش می‌کردم. چطور می‌توانست عادی باشد؟ هیچ کدام از طراح‌های بخش ما و بخش هتی دیگر تا به حال، تا پیش از آن عکس‌ها ندیده بودندش. هنوز هم در اینترنت شایعه‌هایی راجب زندگی شخصی‌اش داغ بود. پاهایم را آهسته در آب حرکت کردم و به موج‌ریزی که روی آب شکل گرفت خیره شدم. دوست داشتم کشف‌اش کنم! بیشتر بدانم، شاید مثل یک دوست می‌توانستم در کنارش باشم، هوم؟ اما این سوال که او چرا اینقدر با من متمایز تر رفتار میکرد و اجازه می‌داد مدام نزدیکش شوم، آرامم نمی‌گذاشت. با صدای دینگ پیامک گوشی‌ام، نیم‌خیز شدم و دستم را دراز کردم. گوشی‌ام را از روی قفسه‌های شامپو‌ها به سختی برداشتم و با دست‌ها خیسم رمزش را وارد کردم. پیامی از طوفان... هر نشانی از این شخص در زندگی طوفانی بزرگ در من برپا می‌کرد. شاید برای اینکه من در تمام عمرم با آدم‌های معمولی برخورد داشتم و حالا مرموز و گنگ بودن شخصیت این مرد برا آشفته می‌کرد. کنجکاوی بر تردید‌هایم غلبه کرد و انگشتم را روی پیام فشردم و متن پیام برایم باز شد:

رمان در خلوت یک گرگ به نویسندگی فاطمه لطفی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)